

نام کتاب : عاشقانه ترین دروغ

نویسنده : صنم احمدی

موبایلم داشت زنگ میخورد.نگاهی به صفحهش که داشت خاموش روشن می شد کردم.

مامانم بود.

جواب دادم:

-جانم مادرم؟ سلام.

مامان:سلام.چرا اینقدر دیر جواب میدی مادر؟نمی گی آدم نگران میشه؟

-شرمنده دستم بند بود رویا جوووووووووونمم.(آره جون خودم)

مامان:خیله خب زبون نریزز. امشب بیا اینجا خالت اینا میان.

-چشم امر دیگه؟

-نه دیگه فقط قبل از اونا اینجا باش.

-اوووففف.چشم

-فرحان منو منتظر نزاریا خداحافظ

-خدانگهدار

وووووففف حالا من اون دوتا عجوج مجوج و چطوری تحمل کنم؟

نیلوفر و نسترن دخترخاله هام بودن.از وقتی هم من یادم میاد این مامان خانومه ما گیییییییررر داده که که چی؟؟؟؟

باید با یکی از اینا ازدواج کنی. منم که کلا قصد ندارم ازدواج کنم اگر یک روزی تصمیم بگیرم که ازدواج کنم با

یکی ازدواج می کنم که آدم باشه نه مثل این دوتا که باید از تو پارتیا جمعشون کنم.

مامانم هم که این چیزارو نمی دونه فقط گیر داده باید یا با نیلو یا نسی ازدواج کنی.

ماشالا اون دوتام که از خدا می خوان.هر 5شنبه خونه مامان اینا هستن. منم که کل هفته خونه خودمم ولی 5شنبه ها

مامان زنگ میزنه منو میکشونه اونجا.

با صدای در سرمو بالا گرفتم:

-بفرمایید

خانم حمیدی بود منشی مطبم.

-ببخشید آقای مهرزاد.من میتونم امروز نیم ساعت زودتر برم؟ دیگه مریض ندارین.

بیچاره از اخمی که من کرده بودم رنگش پریدد گفتم:

-چرا نمیشه؟ خودم هم می خوام زودتر برم

-پس شما برین من درو قفل می کنم

-خیلی هم عالی

نگا چه ذوقی هم میکنه.حتما دوباره با آقاشون اینا می خواد بره بیرون

کیفمو برداشتمواز مطب خارج شدم

تویه پارکینگ ساختمون رفتمو سواره پرادوی خوشگلم شدم.

ول سمت خونه ی خودم رفتم تا حاضر بشم. نگاهی به ساعت کردم 30 : 5 بود خوبه 7 برسم خونه دامان اینا عالی میشه.

خونه که رسیدم. اول یه دوش گرفتم حولمو پوشیدمو بیرون اومدم. جلوی ایینه نگاهی به خودم انداختم. از 18 سالگی بدنسازی رفته بودمو هیکلم حسابی دختر کش بود. گوشیم زنگ خورد. مزاحم همیشگی بوووووود. بهترین دوستم فرید.

-بنال

فرید: شد تو یه بار مثل آدم جواب بدی؟

-تو آدم نیستی که باهات مثل آدم حرف بزوم. زرتو بزوم.

فرید: بمیر بابا. باشه اصلا تو خوبی هوا بده

-نه تو خوبی

فرید: یه لحظه فکتو ببند کارت دارم.

-من که می گم زرتو بزوم

فرید: نکبت

-مرسی حالا بگو

فرید: اصلا چی کارت داشتم؟

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده.

فرید: اها اها خفه شو بزار بگم

-بگو آلازمیری.

فرید: امشب پای بام هستی؟

-با کیا؟

فرید: با عمه های من. با نیما و بهراد دیگه.

تک خنده ای زدمو گفتم:

ok-

فرید: ساعت 11 اونجا باش

-باشه گم شو دیگه صدات تکراری شد بای

فرید: بیشعور. بای

قطع کردم. خوبه دیگه تا 11 پیشه مامان اینام بعدم میرم پیشه فرید اینا.

لباس پوشیدمو عطر زدم. بعدم از خونه زدم بیرون.

دقیق ساعت 7 بود که رسیدم خونه مامان اینا.

برعکس خونه من که تو برج بود خونه مامان اینا ویلایی بود و حسابی بزرگ.

اینجارو خیلی دوست داشتم.

بهم آرامش می داد.

مخصوصا مواقعی که حسابی عصبی بودم لب استخر می شستم. آرومه آروم

می شدم.

ساختمونم که دوبلکس بود. تقریباً 2 طبقه بود

به سمت ساختمون می رفتم که آقا رحمت نزدیکم شد.

آقا رحمت و خانومش از وقتی یادمه با ما زندگی می کردن.

خودش که عهده داره حیاط بود خانومشم کارای خونرو انجام می داد.

هیچ وقت مامانو مشغول کاره خونه ندیدم.

هیچ وقتم دسته پخته خودشو نخوردم.

بد نبود. ولی بیشتر به آرایشگاهو استخرو دورش می رسید تا به منو بابا.

آقا رحمت: سلام آقا خوب هستین؟

-مرسی حاجی شما خوبی؟

آقا رحمت: شکر. بفرمایین خانوم منتظره.

سمت ساختمون رفتم.

زری خانم (خانومه اقا رحمت) درو باز کرد.

خاله اینا اومده بودن.

من که زود اومدم پس اینا دیگه خیلی زود رسیدن.

داخل پذیرایی رفتمو سلام بلندی دادم.

و به دنبالش همه از جاشون پا شدن.

اون دوتام نیششون باز شد.

وسطه شوهر خالمو پدرم نشستم و مشغول صحبت با اونا شدم.

شوهر خالم یا همون آقا شهرام توی شرکت نفت کار می کرد و اکثراً هم ماموریت بود. وضع مالیشونم بد نبود.

پدر منم که پزشک بود و سهامدار بیمارستان البته الان دیگه خودشو باز نشست کرده بود و من به جاش تو بیمارستان

بودم.

مادر منم که مثل خاله خانه دار بود. همیشه به گردش بون.

مشغول صحبت بودم که نیلوفر گفت:

-فرحان نمی خوام بهم تبریک بگی؟

با خوشحالی فراوان برگشتم سمتشو گفتم:

-ازدواج کردی؟؟؟ با کی؟؟؟ کی عروسیتونه؟ پس دوماد ک..

مادر من حرفمو قطع کرد و با اخم شدیدی گفت:

-فرحان مهلت بده بچم حرف بزنه

نیلوفر با دهن باز منو نگاه می کرد

نسترن به جاش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیبر هنوز ازدواج نکرده. دانشگاه قبول شده.

انگار بادم خالی شد گفتم:

-خب حالا همچنین تبریک خواستی گفتم چی شده تو سن 26 سالگی دانشگاه قبول شدن کاری داره؟
نیلوفر نگاه تندى بهم انداخت و چیزی نگفت. مامانم همونجور که با غضب منو نیگا می کرد روبه بقیه گفت:
-فرحان شوخی می کنه
-شوخی چیه مادره من؟ کاملاً جدی گفتم
مامان و خاله و نیلوفر و نسترن یه نگاهه خمشگینی انداختن و مشغول حرف زدن شدن.
ساعت 9 بود که بالاخره زری خانوم گفت شام حاضره
شامو که خوردیم که البته من به جای شام زهره مار خوردم چون نیلوفر دقیقاً روبروم نشست.
ساعت 10 بود که تونستم از دسته مامان در برم برم خونم تا لباس عوض کنم.
خونه که رسیدم نیلوفر اس ام اس داد:
(بالاخره حالتو میگیرم)
جوابی ندادمو لباسمو با یه شلوار راحتی و یه تی شرت جذب سفید عوض کردم.
چون میدونستم میریم بام با اینا راحت تر بودم.
حاضر که شدم زنگ زدم به فرید:
-سلام داداش
-سلام فرید کجایی؟
-ما داریم میریم راه افتادیم
-اوکی اومدم
_می بینمت
با تعجب گوشو قطع کردم. فرید همیشه نبود. از یه چیزی ناراحت بود.
می شناختمش. از بچگی باهانش بزرگ شده بودم. حتی تو یه دانشگاه بودیمو پیش هم کار می کردیم.
سریع از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.
نیم ساعت بعد بام بودم بچه ها زودتر رسیده بودن.
بهراد: به به بین کی اومده چطوری دکی؟
-خوبم شماها خوبین؟
فرید: آره داداش
نیما: چاکره دکترمونم هستیم
فرید هیچی نگفت. 3 تایی با تعجب نگاهش کردیم.
آخه مواقعی که نیما و بهراد به من دکتر میگفتن فرید حساب همونو میرسید که چرا به اون نگفتیم دکتر ولی الان
داشت با سری افتاده با سنگ ریزه های روی زمین بازی می کرد.
نیما يدونه زد سره شونشو گفت داداش چته؟
فرید سرشو بلند کرد و یکم بعد گفت:
-فرحان خانوم رادکو یادته؟
یکم فکر کردم و گفتم:

-مهتا رادک؟ منشیت؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره همون. من ازش خوشم میاد. می خواستم ازش درخواست ازدواج کنم. ولی امروز یه پسره اومد دنبالش.

اخم کرده بود و این نشون می داد واقعا عصبیه چون فرید معمولا اخم نمی کرد.

بهراد: چیزه خاصی ازشون دیدی؟

فرید: نه

نیما: حلقه دستش می کنه؟

فرید: نه

بهراد: به این پسره حرف عاشقونه زد؟

فرید: نه

نیما: پسره به این حرفه عاشقونه زد؟

فرید: اوووومم نه

بهراد: تو پسررو دیدی؟

فرید: اوومم نه

یه دفعه عصبی شدمو گفتم:

-اه پس دردت چیه؟

نیما رو به من گفت:

-داداش یه لحظه وایسا

بعد رو به فرید گفت:

-اگه اشتباه نکنم اینهمه بد اخلاقیاتو اخمات فقط ماله این که امروز یکی اومده دنباله دختره؟ آره؟

فرید: یه پسر بود

نیما: حالا هرچی. درسته؟؟؟

فرید: خب آره

بهراد: خب آره و زهر مار مرتیکه از هیكلت خجالت بکش مغز فندقی

فرید: چی میگی تو؟

نیما: نکبت این چی میگه؟

بعد با داد گفت:

-خب ببشعور شاید داداشش بوده یا فامیلش احمق تو پیشنهادتو می دادی.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو گفتم:

-فرید قبلا مغزت بهتر کار می کرد. خبر مرگت پزشک این مملکتی. 30 سالته. اون وقت الان باید شعورتو از دست

بدی؟

وقتی میگم عشق آدمو کور و خنگ می کنه شما بگید نه

نیما: بابا این جوگیره به بقیه چه؟ بهرادم عاشق شد نامزدم کردن کی از این خل بازی در آورد؟

بهراد: نه خدایش من خنگ نشدم.

بهراد چند ماهی میشد که با تارا همدانشگاهیش نامزد کرده بود. نیمام یه دختررو دوست داشت. فریدم که..... فقط من بودم که از عشق فراری بودم یعنی باورش نداشتم. تو این دوره زمونه عشق کیلو چنده؟ اصلا عشق به نظرم یه افسانس که خیلی غم انگیزه. این تعریف من از عشقه.

خلاصه راه افتادیم سمت بالا

نیما: فرید کی بهش می گی؟

فرید: فردا

-جونم جرعت. چه سریع

بهراد خنده ی شیطونی کرد و گفت:

بهراد: میترسه عروس خانوم فرار کنن

فرید محکم به بازوش کوبید و گفت:

فرید: لال شی ایشالا. زبونتو گاز بگیر

از این حرکتش همه زذیم زیره خنده

نیما: فرحان فقط تو سرت بی کلاه موندا

بهراد: خوبه از هممونم این دختر کش تر بود

-ببند بهراد من کلا با جنسه مخالف حال نمی کنم داداش.

نیما با شیطنت گفت:

-جنس مخالف به این خوبی. به این ماهی به این لطیفی

بهراد: اوای زن منو از اینایی که داری میگی حذف کنا

نیما: کی به زن کچل تو کار داره؟

نیما با تارا آشنا بود و چون تو یه دانشکده بودن باهم حسابی صمیمی بودن.

بهراد گوششو پیچوندو گفت:

-اگه الان اینجا بود حالیت می کرد

فرید: نیما دور زن منم خط میکشیا!!!!

همه باهم گفتیم:

-زنت؟؟؟؟؟؟

- نه منه؟؟؟ تا الان که داشتی زار میزدی نامزد داره

فرید: خب به کمکه شما دوستانه عزیز متوجه اشتباهم شدم

و بعد یه لبخند پت و پهن نشون ما 3 تا داد

ماهم نه گذاشتیم نه برداشتیم تا پایین دنبالش کردیم.

پایین که رسیدیم چون خسته بودیم زود از هم خداحافظی کردیمو رفتیم سمت خونه هامون.

ترافیک نبود و زود رسیدم. ماشین و تو پارکینگ زدمو رفتم بالا.

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم خوابیدم رو تختم با فکره امشب لب خندی زدمو خوابیدم.

صبح ساعت 9 بیدار شدم چون امروز جمعه بود مطب تعطیل بود. ولی یه سر باید می رفتم بیمارستان. صبحانه ای خوردمو اول رفتم باشگاه.

ساعت 11 از باشگاه برگشتم. به دوش گرفتم و حاضر شدم که برم بیمارستان. همیشه سعی می کردم برای سرکار از کت شلوار استفاده کنم.

هم رسمی تر بود هم بیشتر بهم میومد.

پس یه کت شلوار مشکی پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید و کروات مشکی. سریع سمت بیمارستان رفتم.

از در بیمارستان که وارد میشیا انگار وارد سالن مد شدی.

هزار بار این پرستارو دعوا کردم که کمتر آرایش کنین بابا.

ولی کیه که گوش بده. همچین عشوه میان و کار می کنن هر کی ندونه فکر می کنه فیلم برداری چیزیه. سمت اتاقم می رفتم که صدای مهسا رو شنیدم.

اووفی کردم ایستادم. مهسا پزشک بود. هم دانشگاهی بودیم.

دختر خانومیم بود من به عنوان دوست باهاش صمیمی بودم. ولی فقط دوست.

اما انگاری مهسا واسه خودش چیزه دیگه ای تصور کرده بود.

چون دیروز بهم پیشنهاد دوستی داد. از این دخترایی که خودشونو سبک می کنن حالم بهم می خوره دختر باید یکم ناز داشته باشه یکم غرور یعنی چی؟؟

مهسا: فرحان؟

-سلام بگو کار دارم.

مهسا: راجع به پیشنهاد دیروزم....

فکر کردم می خواد معذرت خواهی کنه واسه همین با اشتیاق گفتم:

-خب؟

مهسا آب دهنشو قورت داد و گفت:

مهسا: خب نظرت چیه؟

چشام اندازه نعلبکی گشاد شد و بدون اینکه جوابی بهش بدم با یدونه از اخمای معروفم تنه‌اش گذاشتم.

کاره زیادی نداشتم. فقط سر زدن به چند تا از مریضا بود که اونم خیلی سریع انجام دادم.

فریدم تو همین بیمارستان منتهی جمعه ها نمیومد. مطبشم تو همون ساختمان پزشکانی بود که من بودم.

کارم که تموم شود یه زنگ به فریدم زدم.

-سلام

با صدای خواب آلود گفت:

فرید: هووممم؟ بنال

-نکبت خوابی هنوز؟ پاشو لنگ ظهره.

فرید: بابا من تا بچه بودم فکر می کردم اسمم ظهرس بسکه تو و مامانم می گفتین پاشو ظهره.

تک خوده ای زدمو همون جور که سوار ماشین می شوم گفتم:

- به من چه گفتم می خوامی بری پیش مهتا خانومت قیافت چپ و چوله نباشه. بگیر بخواب
داشتم قطع می کردم که یهو صدای گورومپی از پشت خط اومد و بعدم صدای داد فرید
-فرید چی شدی؟

فرید(بعد از کمی تاخیر): خب احمق آدم خبر به این مهمی و این جوری یاد آوری می کنه
با خنده گفتم: چه می دونستم تو انقدر هولی.

فرید:خفه هول بودنه تورم میبینیم.

خنده ی نخسی کردم و گفتم پشت گوشتو دیدی عاشقی منم دیدی.

فرید: آرررره میبینیم حالا.

-فرید داری زیادی زر می زنی. پاشو گمشو یه زنگ به اون بخت برگشته ای که می خواد زنت بشه بزن. بعدم با بچه
ها قرار بذار بریم پاتوق.

فرید:باشه. می گم فرحان داداش واسم دعا کنا.

دلم یجوری شد. فرید از داداشم بهم نزدیک تر بود. اینبار خنده ی مردونه ای کردم و گفتم:

-پشتتم داداش برو از هیچی نترس. امیدت به خدا باشه. کسیم نمیتونه به تو نه بگه آقا فرید.فعلا.

فرید:نوکرتم داداش. میبینمت.فعلا

و بعد قطع کردم. ناها رفتم خونه مامان اینا.کسی اونجا نبود واسه همین با خیاله راحت یه ناهاره خوش مزه خوردم
بعذ از مدت ها تو اتاقه خودم خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم. بهراد بود.

-جونم داداش؟ سلام

بهراد: سلام فرحان پاشو بیا پاتوق. این فرید جواب نگرفته داره همرو می خوره انقدر عصبیه.

خنده ای کردم و گفتم اومدم.

یکم بعد پیش فرید اینا بودم.

-سلام

بهراد و نیما باهم دست دادن و جوابمو دادن ولی فرید سرشو با لیوان چابیش گرم کرد.

-سلام عرض شد فرید خان

سرشو به معنی سلام تکون داد. همون جور که میشستم رو تخت به نیما اشاره کردم چشه؟

نیما سره قلیون و که دستش بود گرفت سمت دهن فرید و گفت:

-چته بابا؟

فرید با عصبانیت دست نیما رو پس زد و با اخم نگاهش کرد.

نیما با حالت خنده داری خودشو از فرید دور کرد و گفت:

-هاپو عصبیه

با این حرف و حرکتش هممون حتی فرید زدیم زیر خنده.

به فرید گفتم:

بهت جواب منفی داد؟

فرید: نه گفن می خوام فکر کنم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختمو گفتم:

- نه پس میاد همون موقع مییره بغلت میگه (صدامو نازک کردم) وای عزیزم من منتظر بودم بیای بهم پیشنهاد بدی.

نیما: با ناز گفت می خوام فکر کنم یا عصبی شد؟

فرید فکری کرد و گفت:

- با ناز

بهراد: خب پس صد در صد مثبتته. غمت نباشه

فرید ذوقی کرد و گفت:

- واقعا؟؟

یدونه زدم پس کلتشو گفتم:

- خاک تو سرت فرید. آره واقعا

تا 12 اینجورا پاتوق بودیم.

از هم جدا شدیم و هرکی رفت خونش.

تو کوچه که پیچیدم متوجه شدم دعواس. اهل دعوا نبودم واسه همین خواستم بیخیال رد بشم اما همین که از

کنارشون گذاشتم متوجه شدم 2 تا مرد دارن یه دختر و می زنن.

اول گفتم خب به من چه شاید خونوادگی باشه. اما همین که ماشینو زدم تو پارکینگ غیرتم اجازه نداد اون دختر و

همون جوری وسط خیابون ول کنم. سمت کوچه دویدم.

داخل کوچه که شدم اون دختره بیهوش افتاده بود رو زمینو اونام در حال فرار بودن. سریع کنارش رو زمین نشستم.

نبزشو گرفت. هنوز می زد. پس زندس. ولی بیهوش بود. بغلش کردم و سمت خونم رفتم.

این دختر نصفه شبی تو خیابون چی کار می کرد آخه؟ نمیفهمم واسه چی باید وسط این خیابون باشه که این بلا سرش

بیاد؟

زیادی سبک بود و راحت بردمش تو خونه. رو کاناپه گذاشتمش و خودم رفتم وسایلمو آوردم.

اول باید معاینش می کردم بینم حالش چطوره بعد میبردمش بیمارستان.

تمام صورتش پره خون بود. ترسیدم اگه دیر برسه بیمارستان حالش بد شه.

بیهوش بود و این منو میترسوند.

واسه همین فقط کمی صورتشو تمیز کردم دوباره در آغوشش کشیدمو پایین رفتم

صندلی عقب خوابوندمش و راه افتادم سمت بیمارستان خودم.

اونجا با کمک چندتا از پرستارا که تو محوطه بودن بردیمش اورژانس.

رو تخت که خوابوندمش متوجه بریدگه عمیقی کنار پهلویش شدم. نزدیک کلیش بود.

وحشت کردم.

سریع از پرستارا خواستو دکتر نوری و خبر کنن.

دکتر نوری متخصص کلیه بود و میدونستم امشب شیفته.

مشغول بازرسی کردن دختره بودم که دکتر اومد.

-سلام دکتر

دکتر نوری: سلام پسرم. چی شده؟؟

-راستش نمیدونم. من بیرون بودم این خانوم و تو کوچه جلوی خونم پیدا کردم.

دکتر همون جور که دختررو معاینه می کرد گفت:

-این وقت شب تو خیابون چیکار میکرد؟

-این سوال واسه خودمم پیش اومد.

عصبی سری تکون داد و دوباره مشغول شد.

-دکتر چیشده؟

-کلیش آسیب دیده. کلیه چپش. ضربه عمیق بوده. جای چاقوام نیست.

-بله این متوجه شوادم. اما متوجه کلیش نه.

پرستاری که کنارمون ایستاده بود با عشوه گفت:

-وا دکتر مهرزاد خب شما تخصصتون مغز و عصابه نبایدم متوجهه ...

نگاهه خشمگینی که بهش انداختم باعث شد دهنش بسته شه و انقدر فک نزنه.

دکتر نوری: باید بره اسکن. که بفهمیم کلیش در چه وضعیتی.

سری واسش تکون دادم دختره که حالا بهش یه سرم وصل کرده بودن ناله ای کرد.

-خوبی؟ درد داری؟

-.....درد...درد.

نمیتونست حرف بزنه سریع دستور دادم اورژانسی ببرنش اسکن.

خودمم با دکتر نوری همراهش رفتیم.

حدود 20 دقیقه بعد جواب اسکن حاضر شد.

حدس دکتر درست بود. کلیه چپش نابود شده بود و باید عمل میشد.

دکتر نوری دستور دادا اتاق عمل و حاضر کنن. خودشم رفت که حاضر بشه منم به خاطر اینکه کاری کرده باشم لباس

عوض کردم با دکتر به اتاق عمل رفتم.

عملش 2 ساعت طول کشید.

به بخش منتقلش کردن. ولی هنوز بیهوش بود.

چون صبح باید تو بیمارستان میبودم ترجیح دادم دیگه خونه نرم. پس روپوش بیمارستان و تنم کردم.

پیش دختره برگشتم.

عصبی بودم اگه اون موقع شب از خونش نیومده بود بیرون این اتفاق براش نمی افتاد که حالا مجبور باشه با یه کلیه

زندگی کنه.

یاد کیفش افتادم که تو خونه جا مونده بود حتما تا الان خانوادش نگران شدن.

به درک که نگران میشن.

تا اونا باشن حواسشون به دخترشون باشه که نصفه شبی از خونه نزنه بیرون.

به قدری خسته بودم که رو صندلی بالا سره دختره خوابم برد.

با صدای ناله از جام پریدم.
ساعت 5 بود دختره چشماش بسته بود ولی داشت ناله می کرد. حتما درد داره.
-خانوم؟
-|||...درد...دارم...|||ایی
بیرون رفتمو از پرستاره مسکن خواستم.
خودم تو سرمش تزریق کردم تا ذره ذره بره تو تنشو بدنش یهو شک نشه.
تخصصم این نبود ولی حالیم میشد با یه کلیه زندگی کردن یعنی چی؟
دختره کم کم ناله هاش قطع شد و از صدای منظم نفساش فهمیم خوابه
خودم دیگه خوابم نبرد. به دختره نگاه کردم ترکیب صورتش با اینکه عملی نداشت ولی قشنگ بود.
به جرعت میتونم بگم خیلی زیاد خوشگل بود.
حتی با اینکه کنار چشمش کبود بود و لبش پاره. ولی بازم قشنگ بود.
لبای به اندازه و خوشگل. بینی کوچولو و سر بالا. چشماش خیلی خوش حالت بود ولی چون بسته بود نمیشد بگی چه رنگیه.
همونجو که به چشماش زل زده بودم حس کردم پلکش تکون خورد.
چشماش آروم آروم باز شد.
یکم با تعجب دورشو نگاه کرد.
-سلام. بهتری؟ درد نداری؟
نگاهی به من کرد و با صدای آرومی گفت:
-من بیمارستانم؟
-بله
-چم شده؟
نمیدونستم بهش بگم یا نه ترسیدم حالش بد شه.
واسه همین گفتم:
-چیزه خاصی نیست نگران نباش.
-پس چرا درد دارم؟ بگو حقیقتو
با کمی من من گفتم:
-کلیه سمت چپتو...|||مممم...چیزه...
-از دست دادم؟
با تعجب نگاهش کردم که گفت:
-وقتی تیکه ی شیشرو محکو کرد تو پهلوام حدس زدما باید کلیم آسیب دیده باشه.
نتونستم کنجاویمو کنترل کنم گفتم:
-اون وقت شب بیرون چیکار میکردی؟ اونا کی بودن؟
حس کردم کمی هول شود ولی سریع گفت:

-خب من خونه دوستم زندگی میکنم.باهش دعوا شد و از خونه زدم بیرون.
اونام میخواستن کیفمو بزنن همه چیم تو کیفم بود نمیتونستم بذارم ببرنش اونام نامردی نکردنو.... حال و روزم شد
این....

-یعنی چی؟؟ پس خانوادت چی؟؟؟

-فکر کنم دکتری پس باید بفهمی وقتی مریضی حالش بده نباید انقدر سوال ازش پرسید.
فکم منقبض شد.

دختره فکر کرده کیه که با من این شکلی حرف میزنه.

بزنم داغونش کنم جای دستت درد نکنشه بچه پررو.

-اوکی.استراحت کن.

خودمم ار اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق خودم رفتم.

نگاهی به پرونده مریضا انداختم.

فقط چند نفر مرخصی داشتم.

همیشه کاره ترخیص مریضامو قبل از همه ی کارهام انجام میدادم.

چون میدونستم دل تو دلشون نیست که زودتر برن خونشون.

امروزم همین کارو انجام دادم.

برگه های ترخیص و آماده کردم با یه پرستار رفتم سراغ مریضام.

یکیشون یه دختر بچه خیلی ناز بود که وقتی بهش گفتم عمو جون امروز مرخصی بهم گفت:

-مرسی عمو جون میشه بوستون کنم؟

دلم واسش ضعف رفت.

عاشقه دختر بچه ها بودم. تا وقتی کارای ترخیص سارا کوچولو تموم بشه یه لحظه ام از بغلم تکونش ندادم.

ولی خب زود رفت.

یاد فریبا افتادم.

حالم گرفته شد.

اونم یه دختر بچه کوچولو و خیلی ناز ولی متاسفانه تومور سرش اونقدری پیشرفت کرده بود که نتونستم هیچ کاری

براش بکنم و زیر آخرین عمل بدن ضعیفش طاقت نیوورد ...

مامانش همیشه می گفت فریبا یه فرشته بود که خدا فقط 4سال به من قرضش داد.

همیشه وقتی یاد فریبا میوفتادم اشکم در میومد.

بچه ی شیرین زبونی بود و تو اون چند وقتی که اینجا بود همه عاشقش شده بودن.

تو اتاقم رفتمو یه قهوه خوردم.

تصمیم گرفتم یه سر به اون دختره بزنم. ولی هنوز چندتا از مریضام مونده بودن.

2تاشون تازه عمل شده بودنو معاینه لازم داشتن.

کارم که تموم شود از همونجا رفتم بخشی که اون دختره بود. نگاه تروخدا دختره ی پررو مهلت نداد اسمشو پیرسم.

من فرحان نیستم اگه حال تورو نگیرم.

||||| هیچ کس تا حالا جرعت نکرده با من ای شکلی حرف بز نه اون وقت این دختره نرسیده منو ضایع میکنه یه حالی من از تو بگیرم حالا وایسا.

داخل اتاق که شدم متوجه شدم بیداره داشت از پنجره بیرون و نگاه میکرد.

-اهممم سلام

برگشت نیگام کرد. لبخندی زد. |||| نگا می خنده چه خوشگل میشه.

عجب چشمایی داره. سیاه سیاه از شبم سیاه تر بود چشماش.

-سلام. صبح بخیر

با اخم گفتم بهترین؟

دوباره با لبخند گفت:

-ممنون. بابت صبح معذرت میخوام هر سوالی دارید پرسید جواب میدم.

اخممو شدید تر کردم و گفتم:

-سوالی ندارم. خواستم درد یادتون بره

آها منو ضایع کنی سزاش همینه. لبخند رو لبش ماسید.

ولی یکم بعد دوباره با تبسمی گفت:

-خب اشکال نداره خودم میگم

-احتیاجی نیست. فقط یه شماره از خانواده بدین که من باهاشون تماس بگیرم که نگران نشن
چهرش غمگین شد.

خیلی غمگین.

با صدای پر از بغضی گفت:

-من خانواده ندارم.

-متوجه نمیشم

قطره اشکی رو گوش چکید و آهسته پاک کرد و با بغض گفت:

-پدرم فوت شدن. مادرم هم آلمان هستن.

-خب خواهر برادر؟؟

سری تکون داد و اشکاشو که حالا روی گونه هاش روان بودن و پاک کرد

ناراحت شدم یعنی این دختره جایی نداشت که بره؟

-خب همون دوستتون که باهاش زندگی میکردین چی؟ اون حتما نگرانگونه

خنده ی تلخی کرد که تلخیش وجودمو آتش زد. گفت:

-اون خودش منو انداخت بیرون. گفت خسته شده که این مدت پیشش بودم. هیچ کس نگران من نیست خیالتون

راحت

-خ.....

خواستم حرفی بز نم که پیجم کردن. همون طور که از در خارج میشدم گفتم:

-استراحت کن برمیگردم.
و بعد از در خارج شدم.
یکی از مریضام تشنج کرده بود. از درد زیاد.
خیلی حالم خوب بود که حلا اینم بهش اضافه شد.
طول کشید تا تونستیم آرومش کنیم. خسته از اتاق اون بیرون اومدم که مهسا رودیدم با لحن تندی بهش گفتم:
-اگه بخوای ادامه بدی اخراج میشی
پشت چشمی نازک کرد و رفت.
پیش دختره برگشتم. اه هی اسمشو یادم میره پیرسم.
تو اتاق که رفتم متوجه پرستاری که بالا سرش بود شدم با نگرانی گفتم:
-چیزی شده خانوم عسگری؟
خانوم عسگری: حالشون بد شد براشون مسکن زد.
-چرا صدام نکردین.
خانوم عسگری: آقای نوری داشتن رد میشدن از ایشون کمک گرفتم
-مگه هنوز بودن؟
خانوم عسگری: داشتن میرفتن. گفتن بهتون بگم میتونن فردا مرخص شن.
سری و اسش تکون دادم و اونم رفت بیرون.
بالا سرش نشسته بودم. رنگش یکم پریده بود.
باید چیکار میکردم؟
از کی کمک میگردم؟
نمیتونم همین جوری ولش کنم به امون خدا. دلم نیامد.
ولی یعنی کار درستی بود بیرمش خونم؟
اگه دزد بود چی؟ چه خاکی به سرم کنم؟
ولی کاره دیگم نمیتونستم بکنم. گناه داشت.
باید ریسک میکردم. خداجون من فقط میخوام ثواب کنما. کبابم نکنی.
به خدا توکل کردم و تصمیم گرفتم بیرمش خونه خودم. یه مدت اونجا باشه تا ببینم چی کار میشه کرد. شاید حالش
که بهتر شد بفرستمش پیش مامانش که آلمانه.
آره این بهترین کار بود.
تو همین فکرا بودم که صدای در اومد.
برگشتم. فرید بود.
کنارم اومد و آهسته پرسید:
-این کیه؟
منم آهسته جواب دادم:
-بریم بیرون واست تعریف میکنم

با فرید از اتاقش بیرون اومدیم.

فرید: چیشده؟ این کیه؟

-اول بگو تو اینجا چیکار میکنی؟

نیشش تا پشا سرش باز شد و گفت:

-مهتا جواب داد.

-بلرو گرفتی؟

با همون نیش بازش گفت گفت:

-اوهوم.

-پس یه شام افتادیم.

-من کی همچین قراری گذاشتم؟

-نککبت نخواستیم بابا خسیس خان.

-حالا چون تویی باشه. حالا تعریف کن بینم.

ماجرارو از همون دیشب تا همه ی حرفامون براش تعریف کردم.

-فرید میخوام ببرمش خونه ی خودم

مثل برق گرفته ها گفت:

-چی؟

-درد چته؟ آروم تر بیمارستانیا

-آخه یه حرفی میزنی داد ادم در میاد.

-پس میگی چه کنم؟ ولش کنم تو خیابون؟ میخوای پول بیمارستانم ازش بگیرم؟ هوم؟ نظرت چیه؟

فرید: آخه چجوری میخوای بهش اعتماد کنی؟

-ریسکه دیگه.

فرید: یعنی جای دیگه نداره؟

-نه دیگه

فرید: حالا بهوش که اومد صدام کن باهاش حرف بزیم.

-اوکی. من دیگه امروز مطب نمیرم. خستم میرم خونه یه چرت بخوابم که بعدش برگردم بیمارستان.

-اوکی داداش. پس کی بهت شام بدم؟

خندنده ای کردم و گفتم:

-حالا وقت بسپاره. کی میری خواستگاری؟

فرید: امشب با مامان اینا حرف میزنم که زنگ بزنی و از اینجور کارا اگه ردیف شه ایشالا آخر هفته.

-باشه. ایشالا خوش بخت بشی داداش

-ایشالا نوبت تو

-نفرین نکن دیگه. من میرم خونه. فعلا

-نفرین نیست که خره.دعا کردم به جونت.برو به سلامت.
با خنده ازش خداحافظی کردم و رفتم پیش خانوم عسگری تا بگم اگه دختره بیدار شد خبرم کنه.بعدم از بیمارستان
زدم بیرون.
یه زنگ به خونمون زدم تا ناهار برم اونجا
-الو؟سلام
زری خانوم:سلام پسرم خوبی؟ نیمای اینجا؟
-میام.فقط زری خانوم خالم اینا که اونجا نیستن؟
زری خانوم غش غش خندید و گفت:
-نه پسرم بیا. ناهار منتظر تیم.
-رو چشم. مامان کجاست؟
-چشمت بی بلا باشه مادر. خونس. حمامه
-باشه. پس من اومدم زری خانوم.
-بیا پسرم مواظب خودت باش.خداحافظ
-خداحافظ
زری خانوم و اگه بیشتر از مامانم دوست نداشته باشم کمتر ندارم.یجورایی اون مادرمه. اون منو بزرگ کرده. اما خب
مامانه خودمم عاشقشم اگه خالم اینارو فاکتور بگیرم البته.
سمت خونه مامان اینا ر فتم.
یکم بعد اونجا بودم.
آقا رحمت دم در بود داشت باغچه هارو آب میداد.
-سلام آقا رحمت گل. ما چاکر شمام هستیم
سرشو بلند کرد و با همون لبخند همیشگیش و لحن مهربونش گفت:
-سلوا پسرم.شما تاج سری این چه حرفیه.
- شما سروری حاجی. دل بکن از این باغچه ها بیا بریم ناهار.
-چشم پسرم شما برو منم الان میام.
-وایسم کمک؟
- نه گل پسر برو تو که معلومه خسته ای. پشمامت سرخ سرخن.
-چشم پس شمام زود بیا.
و راه افتادم سمت ساختمان.
مثل همیشه زری خانوم به استقبال اومد
-سلام پسرم بیا تو
-سلام
وارد شدم. بابا و مامان مشغول صحبت بودن
-سلام بر عزیزای دلم

مامان:سلام. خوبی مامان جان؟

-قربونت برم مادرم خوبم شما خوبی؟

بابا: سلام آقا فرحان راه گم کردی

بعد از اینکه جفتشونو بوسیدم و نشستم گفتم:

-به خدا از دیشب تا همین الان بیمارستان بودم

مامان:چرا مادر؟

-مریض داشتم مامان جان(چقدر تو چاخانی فرحان)

بابا:از چشمات معلومه چقدر خسته ای

بعد رو به مامان ادامه داد:

-خانوم بگو نهارو آماده کنن این بچه بخوره بره استراحت کنه

مامان از جاش بلند شد و پیش زری خانوم رفت

بابا: چه خبر از بیمارستان؟ همه چی خوبه؟

-آره همه چی اوکی.فقط بابا یه چیز یو باید بهتون بگم

بابا:بگو بابا جون

قضیه اون دختررو کامل برای بابا تعریف کردم حتی از تصمیمی که گرفتم بابا همیشه بهم کمک کرده راهنماییم

کرده. بعد از اینکه صحبتام تموم شد باب که حالا حسابی تو فکر بود گفت:

-نمیشه ولش کرده.سرپناهی نداره.خدا قهرش میگیره. اگه از رویا ترس نداشتم میگفتم بیارش اینجا ولی

میشناسیش که چقدر دیر جوشه.

-میرمش خونه خودم

-این بهتره.خودتم سعی کن بیشتر بیای اینجا تا اون راحت باشه

خواستم جوابی بدم که مامان صدامون کرد.

-فرحان؟امیر؟بیاین حاضره

با بابا رفتیم سر میز انقدر خسته بودم نفهمیدم چی خوردم البته همچین کم نخوردم...

بعد از نهار لباسامو عوض کردم تو اتاق خوابیدم سرم نرسیده به بالش خوابم برد.

ساعت 4 از خواب بیدار شدم هیچ از بیمارستان نداشتم.خودم بهشون زنگ زدم

-سلام.بیمارستان...بفرمایید

-سلام مهرزادم.وای دکتر شماین؟جانم امرتون؟

-میخواستم بینم مریضی که دیشب آوردم حالشون چطوره؟

-مریض اتاق 102؟

-بله

-چند لحظه گوشی

بعد از چند دقیقه گفت:

-خوبن.ناهارم خوردن.حالشون کاملا خوبه

-خوبه پس اگه حاش بد شد به من خبر بده. خداحافظ

-چشم دکتر خداحافظ

قطع که کردم خیالم راحت شد. پاشدم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین.

بابا: خوب خوابیدی؟ الان شارژی؟

-کاملا. بابا دلم تنگ شده یه دست تخته بازی کنیم. هستی؟

بابا: هستم بابا جون

مامان با ذوق گفت:

-فرحان چه خوبه اینجایی مامان

از جام پاشده بودم که برم تخته بیارم مامانو بوسیدمو گفتم:

-من نوکرتم هستم مامان قشنگم.

-میگم با نیلوفره که ازدواج کردین بیاین همین جا

-مامان دوباره شروع نکن.

-والا منکه چیزی نگفتم. از نیلوفر بهتر گیرت نییاد.

سری تکون دادمو رفتم تا تخته‌مونو بیارم.

چند دست با بابا تخته بازی کردیم که همشم بابا برد.

بعدم یکم باهام راجع بیمارستان حرف زد.

ساعت 7 بود که فرید اس ام اس داد اگه خونه ای بگو قرار بذاریم بریم بهتون شام بدم.

جواب دادم:

(خونم شاه داماد. من بهشون میگم)

داد:

(دمت گرم داداش. پس خبر از تو)

از بابا اجازه گرفتمو بلند شدم به بهراد و نیما خبر دادم.

اون دو تا ام اوکی دادن. به فرید زنگ زدم

-سلام. فرید حله 9 پاتوق

فرید: باشه داداش. میبینمت

-فعلا

رفتم تو اتاقم حاضر شدم.

بعد از اینکه از مامان اینا خداحافظی کردم. راه افتادم سمت پاتوق

ساعت دقیقا 9 بود که رسیدم. خود فریدم رسیده بود. ماشینشو دیدم.

رفتم داخل مشغول حرف زدن با کیانوش بود صاحب اونجا و ماهام از بسکه رفته بودیم باهم آشنا شدیم.

-به سلام شاه داماد. چطوری داش کیا؟

فرید: سلام داداش نوکرتم

کیانوش: قربانت تو چطوری؟ بابا این فرید ایکیبریم زن گرفت تو نمیخوای زن بگیری؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نیما هنوز مونده. اینارو بفرستم سر خونه زندگیشون خودمم چشم میرم.

کیانوش: بابا پسر 30 ساله شد. داری پیر میشیا. من همسن تو بودم آرمینو (پسرش) داشتم.

-چشم داداش ماهم یه فکری میکنیم.

کیانوش با شینطنت گفت:

-فکر نمیخواد که. یه ذره دور تو نگاه کن

و با چشمش ته سالن نشونم داد. برگشتم نگاه کردم.

یه اکیپ دختر نشسته بودن و داشتم مارو نگاه میکردن دوتا شونم داشتن به من آمار میدادن. اخی کردم سرمو

برگردوندم سمت کیا و گفتم:

-با اینا مگه میشه زندگی کرد داداش؟

فرید: آره داش کیا. از اینا که زیاده. آدم باید زن زندگی پیدا کنه.

بعد با نیش باز ادامه داد:

-مثل مهتای من

من و کیا شروع کردیم به مسخره کردنشو خندیدن. همون موقع بهراد و نیما اومدن.

همه با سلام کردیم نشستیم. کیانوشم یه سفارش گرفت و رفت.

ما 4 تا از بچگی تو یه محل بزرگ شده بودیم و مدرسه یه جا رفته بودیم.

اما از دبیرستان به خاطر تغییر رشته جدا شدیم. منو فرید رفتیم تجربی بهراد و نیما رفتن معماری. اما ارتباطمون هیچ

وقت قطع نشد.

تو دانشگاهم که باز جدا بودیم.

الانم بهراد و نیما باهم یه شرکت مهندسی زدن که خداروشکر کارشون گرفته.

-بهراد کار کاسبی چطوره؟

بهراد: خوبه داداش. البته هنوز جا نیفتادیم اما به مرور بهتر میشه

-ایشالا. چه خبرا؟ تارا خوبه؟

بهراد: اونم خوبه. گیر داده بود امشب میخوام پیام گفتم جمع پسرونس

-خب میاوردیش. نیمام به نگین میگفت اینم (به فرید اشاره کردم) عروس خانومشو میاورد.

بچه ها خندیدن

نیما: اون وقت تو این وسط چی کار میکردی؟ یا لقوز خب زن بگیر دیگه

-ای بابا مامانم کم بود شماهام گیر دادینا ول کنین تروخدا. نیما خان تو خودت اصلا زن داری که به من میگی؟

نیما: بیشعور من 2 هفته پیش رفتم خاستگاریش. باباش گیر داده تا خونه نداشته باشین از عقد خبری نیست. وگرنه

صیغه که خونده شده. خونه ی منم ایشالا آماده میشه.

به مسخرگی سرمو خاروندمو گفتم:

-بچه ها مثل اینکه واقعا دارم میتراشم.

شلیک خندمون به هوا رفت.

فرید: بمیری فرحان با این طرز صحبت کردند.

۱- خوب رایت می‌گم دیگه. همتون زن گرفتین الا من. این بهراد نکبت که عقدم کرده

بهراد: ا به من چیکار میکنی؟

با این حرف بهراد اول یکم نگاهش کردیم. بعد دوباره صدای قهقهه‌مون بود که بالا رفت
نیما وسط خنده‌هاش گفت:

-به..راد..پیا شست پات نره تو چشت. هنوز بلد نیستی چپو کجا بگی؟

دوباره هممون خندیدیم.

شامو که خوردیم من یهو دلم شور افتاد ترسیدم این دختره یه اتفاقی براش بیفته.

زودتر از بچاها خداحافظی کردم سمت بیمارستان رفتم.

داخل بیمارستان که رفتم متوجه شدم بعضی از پرستارا چشماشون برق زد.

نگاهی به تیپم کردم.

یه شلوار کتون کرم پام بود با یه بلیز مردونه سفید جذب که آستاناشم تا آرنج بالا داده بودمو هیکلم کاملا تو چشم
بود.

خب حق داشتن طفلکا.

تاحالا من و اینطوری ندیده بودن.

اخم کردم که فکر نکنن خبریه و را افتادم سمت اتاق دختره.

در زدم

دختره: بفرمایید

وارد شدم من و که دید لبخندی زد و گفت:

-سلام دکتر

-سلام. مهرزاد هستم. فرحان مهرزاد.

-خوش بختم. منم کرشمه راد هستم.

از اینکه بالاخره اسمشو فهمیدم یه حس شادایی تو وجودم پر شد.

-خوش بختم. خوبه که بیدارین. میخواستم باهاتون صحبت کنم

کرشمه سعی کرد صاف بشیند اما بهش فشار اومد و صورتش از زور درد جمع شد. تند گفتم:

-راحت باش نباید به خودت فشار بیاری. بخیه هات ممکنه باز بشه.

لبخندی زد و به صندلی اشاره کرد گفت:

-پس شمام بشینین.

نشستم کنارش و شروع کردم

-تا جایی که من از صحبتاتون متوجه شدم فهمیدم جایی برای زندگی ندارین درسته؟

صورتش غمگین شد و با بغض گفت:

-بله

-خب فردا از اینجا مرخص میشی. میخوای کجا بری؟

-نمیدونم.

-اونشب که از خونه دوستت بیرون اومدی جایی میخواستی بری؟

-من نیومدم بیرون اون منو بیرون کرد.نه جایی نداشتم.

-پس چرا گذاشتی بیرون کنه؟

-چیکار میکردم؟ من از التماس کردن حالم بهم میخوره

فکر کردم اخلاقش شبیه منه

-خوبه من تصمیم گرفتم ببرمت خونه خودم از بابت منم خیالت راحت باشه من کاری بهت ندارم.

با خجالت گفت:

-این چه حرفیه. من حتی نمیدونم اونقدری پول دارم که بتونم هزینه اینجارو بهتون برگردونم یا نه

-من از تو پولی خواستم؟

سرشو زیر انداخت.

-بین دختر خوب من غیرتم اجازه نمیده همین طوری ولت کنم تو خیابون.

سرشو بالا گرفت اشک تو چشماش جمع شد بوده چشمای سیاهش برق میزد.

زل زده بود تو چشمام.چشماش اونقدری شفاف بود که راحت میتونستم رنگ طوسی چشمای خودمو ببینم.چشماش

آدمو لال میکرد.

نگاهمو ازش دزدیم وادامه دادم:

-خونه مامانم اینا هم نمیتونم ببرمت چون نمیدوم چه رفتاری باهات بشه.

پس میمونه خونه خودم. اونجا میتونی راحت باشی فکر کن خونه خودته. من صبح تا ساعت 8 نیستم بعضی از شبام

خونه مامانم اینا میمونم.پس خیالت راحت باشه

-اما من نمیتونم قبول ک...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

-دوس ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه.یکم که حالت بهتر شه میفرستم آلمان پیش مامانت

با وحشت گفت:

-نه نه تروخدا حالم بهتر بشه خودم از خونت میرم بیرون.

تعجب کردم و گفتم:

-باشه باشه جایی نمیفرستم. الان استراحت کن.فردا صبح زود میام دنبالت که کارای ترخیصتو انجام بدمو ببرمت

خونم.خوبه؟

دوباره لبخندی زدو گفت:

-ممنونم.

سری تکون دادمو از جام بلند شدم خواستم از در بیرون برم که صدام زد:

کرشمه:دکتر مهرزاد؟

برگشتم

-بله؟

کرشمه: ممنونم بابت همه چیز

-خواهش میکنم. من که کاری نکردم. استراحت کن فعلا

از اتاقش بیرون اومدم. باید یکم خونرو تمیز میکردم پس سریع بیمارستانو به قصد خونم ترک کردم.

نگاهی به خونه انداختم تاحالا انقدر تمیز ندیده بودمش خدایی. دمم گرم

خونم 3 تا اتاق داشت که یکیشو که تختم داشت واسه کرشمه آماده کردم. کیفشم گذاشتم تو اتاقش این دختر لباس

نداره؟ چه میدونم والا همه پیش عجیبه.

خودمم لباسمو عوض کردم تو اتاقم خوابیدم.

خیلی خسته بودمو صبح خواب موندم. ساعت 10 بود که تازه از دره خونه بیرون اومدم.

اول یه سر رفتم بوتیک دوستم که لباس زنونه داشت.

یه ست کامل برای کرشمه گرفتم.

با لباس بیمارستان که نمیشد بیارمش خونه. لباسای خودشم که پاره بود.

با کمک نوید و اندازه های تقریبی که من دادم یه دست لباس گرفتم و خودمو رسوندم بیمارستان.

امروز چون لازم نبود پیام بیمارستان همه تعجب کرده بودن.

خانوم عسکری و صدا کردم باز این از بقیه بهتر بود.

-سلام. دکتر نوری هستن؟

خانوم عسکری: بله بالا سر مریض اتاق 102 هستن

-ممنون

خودمو رسوندم اتاق کرشمه. دکتر نوری داشت برگه ترخیصشو امضا میکرد.

-سلام دکتر

-سلام پزشک جوان خواب آلو

-شرمنده دیر شد دکتر

-اشکالی نداره. ایشونم کارشون تموم شده. میتونی ببریش

-ممنونم دکتر ایشالا جبران کنم.

همونجور که داشت از در میرفت بیرون دستی به شونم زد و گفت:

-این حرفارو نزن. جناب مدیر

-وای دکتر تروخدا خجالت ندین

دکتر با خنده از اتاق بیرون رفت.

کرشمه: سلام

نگاهش کردم نشسته بود رو تخت یه دستشم روی جای عملش بود.

-خوبی؟ یا درد داری؟

-نه خوبم

-خوبه بیا اینارو بپوش فقط خدا کنه سایزت باشه

-چرا زحمت کشیدین دکتر؟

چه زحمتی؟ با لباس بیمارستان که نمیشد بیای لباسای خودتم که پاره بود انداختمشون دور. من میرم بیرون پوشیدی
صدام کن.

از در بیرون اومدم.

یکمک بعد صدام زد.

رفتم تو.

-اندازته؟

با خجالت گفت:

-خوبه یکم گشاده. ولی بازم عالیه. لازم نبود لباس مارک به این گرونی بخری.

-مگه میشناسی؟

لبخند غمگینی زد گفت:

-آره. یه روزی من فقط همین مارکو میپوشیدم. اون لباسایی که پاره شدم از همین مارک بود.

عجیب دلم میخواست بدونم چی به سره این دختر اومه که انقدر غمگینه

-الان لباسات خونه دوستته؟

کرشمه: نه اونارو به عنوان پول این مدتی که اونجا بودم ازم گرفت.

-شک دارم دوستت بوده باشه.

سری تکون داد و گفت:

-تا وقتی وضع مالیم خوب بود. بهترین دوست بود.

دیدم الان دوباره گریه میکنه چون بغض کرده بود واسه همین گفتم:

-خب دیگه پاشو بریم

-بریم

-کمک میخوای؟

- نه نه میتونم

آروم آروم باهو از اتاق بیرون اومدیم. دیدم خیلی داره با درد راه میره بازو بردم جلوشو گفتم:

-تکیتو بده به من

نگاهی بهم کرد و تکیه داد بهم.

همون جور که از بیمارستان میرفتیم بیرون پیچ پیچ پرستارا و دکترارو میشنیدم.

تو این مورد دیگه واقعا حق داشتن کسی تاحالا منو با دختری ندیده بود.

کرشمه با کمک من سوار ماشین شد.

تو ماشین گفتم:

-تو رستوران راحت تری ناهار بخوری یا خونه؟

با خجالت گفت:

-ببخشید فکر میکنم تو خونه راحت تر باشم.

-اوکی. چی میخوری؟

-فرقی نداری؟

-جوجه دوس داری؟

سرشو تکون داد.وای این چقد کم حرفه.

نگاهی به ساعت کردم. 12 بود هنوز واسه مطب رفتم وقت داشتم.

کنار رستورانی که همیشه ازش غذا میگرفتم ایستادم.

غذارو که گرفتم راه افتادم سمت خونه.

تو کوچه که رسیدیم گفتم

-خونه دوستت اینجاس؟

-چند تا کوچه بالاتره.

-اوهوم پیاده شو

خودمم پیاده شدم.درو باز کردم و کمکش کردم بیاد داخل.

با آسانسور رفتیم بالا.

-از این ور

در خونرو باز کردم کنار ایستادم تا اول اون بره اون تو.

وارد که شود منم رفتم داخل و در و بستم.

-اون اتاقته

-اوه ممنون احتیاجی به این کارا نبود.شرمندم میکنی.

-شرمنده نباش.لباستو عوض کن بیا ناهار بخوریم من هیچی نخوردم

-الان الان

خودمم میز و چیدم.یکم سلیقه به خرج دادم البته.

از فکر اینکه کرشمه اولین دختریه که اومده تو خونم خندم گرفت.من خونمو واسه چی از مامان اینا جدا کرده بودم؟

کرشمه:به چی میخندی؟

-به اینکه اولین دختری هستی که اومدی اینجا.

با تعجب گفت:

-واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

-آره انقدر تعجب داره؟

-نداره؟اونم با وضع پسرای الان که تفریحشون شده این چیزا.

-خب آره حق با تو. ولی گفتم که من اینجوری نیستم.

-خوبه.

-بیا بشین.

تیشرت و شلواری که براش گرفته بودم براش گشاد بود.

-میگم من شب از مطب اومدم حاضر شو بریم یکم لباس بخیریم واست.

-باشه اما من اونقدری پول ندارم.ببرینم یه جای ارزونتر.

اخمی کردم و گفتم:

-هی پول پول نکن عصبی میشم. ناهار تو بخور.

ناهارمونو تو سکوت خوردیم تموم که شد. باهم میزو جمع کردیم البته خواستم جلوشو بگیرم ولی نذاشت.

میز که جمع شد رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم بیرون اومدم کرشمه رو مبل نشسته بود.

-من دارم میرم مطب. هر جای خونرو دوست داشتی میتونی بری و نگاه کنی اما تو اتاقم نرو. لطفا

ولی استراحت یادت نره. اگر حوصلت سر رفت یه عالمه فیلم تو کشوی میز تلویزیون هست. میتونی نگاه کنی.

رو یه تیکه کاغذ شماره موبایل و مطب و نوشتم و دادم دستش.

-اینم شمارم هر مشکلی بود بهم زنگ بزن. بدون خجالت. خب من دیگه برم. فعلا.

داشتم از در بیرون میرفتم که صدام زد:

-آقای مهرزاد؟

-بله؟

-درو قفل کنید

-چی؟؟ چرا؟؟ لارم نیست اینجا نگهبان داره.

-نه نه درو از بیرون قفل کنید که من نتونم برم بیرون

-احتیاجی به این کار نیست

-خواهش میکنم. من اینطوری راحت ترم.

-اما این درست نیست. اگه حالت بد شه چی؟

-چیزی نمیشه. بعدم اگه شد من بهتون زنگ میزنم.

-آخه لازم نیست اینکار.

-خواهش میکنم آقا فرحان

اسمو که از زبونش شنیدم دلم یه جوری شد سری تکون دادم و گفتم:

-باشه. پس هر مشکلی بود باهام تماس بگیر من رفتم فعلا.

صدای خداحافظشو شنیدم. درو قفل کردم و رفتم.

کارم که تموم شد زنگ زدم خونم.

-الو سلام

کرشمه: الو؟ سلام آقا فرحان

دوباره با شنیدن اسمم حالم دگرگون شد

-شناختیم؟

-بله شمارتونو که دیدم برداشتم. وگرنه که جواب نمیدادم

چقدر فهمیدس. لبخندی ناخودآگاه صورتمو پوشوند

-خوبه پس حاضر باش میام که بریم خرید. کاری نداری؟

-چشم. نه مواظب خودت باش. فعلا

-چشم فعلا

صورت‌م بازم به لبخندی باز شد.

(مواظب خودم باشم)

خونه که رسیدم. خواستم دوباره زنگ بزنم که یادم افتاد در قفله.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

در رو که باز کردم دیدم کرشمه رو کاناپه نشسته.

با صدای در از جاش پاشد.

-سلام ببخشید در نزد

-سلام خسته نباشی. خونه خودته این چه حرفیه.

-حاضری؟ بریم؟

-آره. بریم

-بیا

دوباره درو قفل کردم و باهم بیرون رفتیم.

دم یکی از پاساژایی که خودم همیشه میرفتم خریدم ایستادم.

کرشمه: اووووه. اینجا خیلی گرونه

-قبلا از اینجا خرید کردی؟

سرشو تکون داد.

-میشه بریم یه جایه دیگه؟ اینجا خیلی گرونه.

-خیر نمیشه پیاده شو.

میدونستم اونقدر تو صدام تحکم دارم که پیاده بشه.

داشتیم لباسارو نگاه میکردیم که کرشمه با خوش حالی گفت:

-این خیلی قشنگه

نگاهی کردم. یه مانتوی مشکی خیلی شیک بود. که فقط با چند تا زنجیر طلایی دیزاین شده بود. اوومم سلیقش خوبه.

-شیکه. بیوش

بدون حرفی وارد شد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-کرشمه؟

با یکم تاخیر برگشت. چشماش یه مدلی شد. با صدایی آهسته گفت:

-بله؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-سایزتو بگو من میگم واست بیارن تو برو تو اتاق پرو.

سری تکون داد و گفت:

36-

و بعد رفت تو اتاق پرو. این دختر آدمو جادو میکنه. وقتی کنارمه به معنی واقعی کلافم. زیادی لونده.

-بیخشید آقا از این مانتویه پشت ویتیریم سایز 36 و میخواستم

-کدوم مانتو؟

-مشکیه که زنجیر طلایی داره.

-بله الان براتون میارم

مانتو رو که بهم داد. رفتم سمت اتاق پرو

-کرشمه؟ بیا بگیر

حس کردم صدایش لرز داره.

-بله؟ ممنون

دستشو آورد بیرون و مانتورو گرفت.

یکم منتظر شدم بعد گفتم:

-پوشیدی؟

-آره

-درو باز کن ببینم

درو باز کرد. مانتو تو تنش عالی بود. هیکلش هیچ نقصی نداشت.

-عالیه. خودت خوشت اومد؟

-اهوم. خیلی نازه.

بازم با شنیدن صدایش که خیلی لطیف بود اون حس مزاحم بهم دست داد

-اوکی. پس بیا بریم حساب کنیم.

دوباره برگشت تو اتاق پرو تا لباسشو عوض کنه.

وقتی اومد بیرون رفتم مانتورو حساب کردم و بهش مهلت ندادم حرف پول بزنه.

از مغازه که بیرون اومدیم بهش گفتم:

-نظرت چیه وقت حساب کردن از مغازه بری بیرون؟

-خب آخه....

-آخه نداره.(صدامو یکم کلفت کردم و گفتم):

-اصلا چه معنی میده وقتی یه مرد باهاته دست بکنی تو کیفیت؟ بیا بریم ضعیفه.

غش غش خندید. چهرش اونقدر قشنگ شد که دهنم باز موند.

چشماش از خنده درخشید. خنده ی مردونه ای کردم و گفتم:

-چیزی نگفتم حالا که

همون طور که میخندید گفت:

-آخه شما خیلی مغروری. توقع نداشتم باهام شوخی کنی.

-به پس مونده تا منو بشناسی

خنده اش به یه لبخند جادویی تبدیل شد و با لحنی که آدمو مسخ میکرد گفت:

-تو خیلی خوبی و من خیلی دوست دارم بشناسمت.

با همون لبخند نصف نیمم سری تکون دادمو راه افتادم کرشمه هم کنارم راه افتاد. اونقدر مسخ لحنش شده بودم که دیگه از خرید هیچی نفهمیدم.

فقط حساب میکردم و وقتایی که ازم نظر میخواست سرمو تکون میدادم.

خریدمون که تموم شد برگشتیم داخل ماشین.

-بریم رستوران شام بخوریم؟ درد که نداری؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه اصلا حالم کاملا خوبه. تو که نبودی بی اجازت از لوازم شام درست کردم.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟ احتیاجی نبود میرفتیم بیرون.

-نه همیشه من فقط دردرس باشم یه کاریم باید بکنم دیگه. فقط ماکارانی دوس داری؟

-عاشقشم

-خب خداروشکر

-اما لازم نبود با این حالت

-مگه حال من چشه؟ من خیلیم خوبه باید یه جوری این همه محبتو جبران کنم

-مرسی. بریم بینیم دست پختت چطوره

-خداکنه خوشت بیاد

-میاد نترس

و سمت خونه را افتادم.

خونه که رسیدیم نذاشتم کرشمه هیچ کدوم از پلاستیکارو بیره همرو خودم بردم گذاشتم تو اتاقش.

کرشمم سریع لباسشو با یه دست از لباس تو خونه ای هایی که خریده بود عوض کرد و مشغول گرم کردن غذا شد.

منم لباسمو با یه شلوار راحتی مشکی و یه سفید عوض کردم اودم تو حال رو کاناپه نشستم.

به کرشمه که داشت تند تند وسایل شامو آماده میکرد نگاه کردم. یه تیشرت قرمز تنش بود با یه شلوار

سفید. موهاشو بالا سرش بسته بود اما انقدر بلند بود که بازم اومده بود رو کمرش. مشکی مشکی درست رنگ

چشماش بود. زیبایی این دختر واقعا نفس گیر بود. دختر به زیباییش ندیده بودم.

اونم بدون هیچ عمل یا آرایشی. دیدم زشته همیجوری زل بزمن بهش واسه همین گفتم:

-میگم من واقعا کنجاکوم بدونم جریان زندگیت چی بوده.

لبخندی زد و گفت:

-بعد از شام همرو برات تعریف میکنم. پاشو بیا آمادس

-به به ما ماکارانی بخوریم یا خجالت؟

با ناز خندید و گفت :

-ماکارانی.

-اوومم خوبه از خجالت خیلی خوش مزه تره

پشت میز نشستیم و قاشق اول و خوردم. دیدم داره با نگرانی نگاه میکنه. غداش خیلی خوش مزه بود. مثل دست

پخت زری خانوم نبود اما واقعا خوش مزه بود.

-هوومم کرشمه عالیه خیلی خوش مزس. آشپزیو از کی یاد گرفتی؟ مامانت؟

- نه خودم تنهایی

-مگه مامانت آشپزی نمیکرد؟

-چرا ما خب پیش من نموند که یادم بده.

دیگه چیززی نگفتم. تند تند غذامو خوردمو خواستم میزو جمع کنم که گفت:

-شما برو تو حال من جمع میکنم

-آخه همیشه که

-چرا میشه. برو منم چاییم میریزم میام. نترس زود جمع میکنم میام تا از فوضولی نترکی

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره شیطونی و ریز میخنده یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم:

-! اینجوریه؟ باشه نوبت منم میشه

و بعد رفتم تو حال رو کاناپه ولو شدم.

چقدر چهرش وقتی شیطون میشه خواستنی تر میشه.

کرشمه خیلی منتظرم نداشت و یکم بعد با 2 تا لیوان چایی اومد و شروع کرد.

کرشمه: مادرم آلمانی بود پدرم ایرانی. پدرم یه شرکت وادرات صادرات داشت که گویا تو یکی از سفراش به آلمان از

مادرم خوشش میاد. اما مادرم صرفا واسه فرار از دسته پدر دایم الاخرش با بابام ازواج میکنه و به ایرن میاد. منو خدا

بعد از 2 سال بهشون میده و باهم یه خانواده عالی بودیم یه خانواده که خوشبختیمون زبون زد بود. اما مادرم یهو

هوایی شد درس زمانی که من فقط 11 سالم بود ترکمون کرد برای همیشه ترکمون کرد و رفت آلمان. حتی گریه

ها و زجه های منم جواب نداد. منو تنها ولم کرد.

اما هنوز بابامو داشتم. بابایی که همه زندگیم بود. همه کسم بود. عشقم بود مونسلم بود. اما اونم نتونست خیلی بدون

مامانم طاقت بیاره از غصه دق کرد

کرشمه زد زیر گریه. گریه ای که تنمو لرزوندا. اشکاش بی محابا میومدن.

دلم ریش شد. واسه گریش. واسه تنهاییش. یکم که تونست خودشو جمع کنه ادامه داد:

-بابا که رفت. تنهای تنها شدم. اون موقع من 18 سالم بود. حامیم و از دست داده بودم. اما سر پناه داشتم. بابا اونقدری

واسم گذاشته بود که راحت بتوم زندگی کنم. به مامان زنگ زدم بهش گفتم دخترش تنها مونده اما اون گفت باید رو

پای خودم وایسم و نمیتونه بهم کمکی بکنه. منم تصمیم گرفتم تنها زندگی کنم بدون کمک کسی. همین دوستم که

خونش بودن اون موقع خیلی باهام صمیمی شده بود. گفت بهتره همه چیو بفروشمو یه آپارتمان بگیرم. با پولش کار

کنم.

منم که از این چیزا سر در نمیوردم. همه چیمو سپردم دست داداش اون تا بتونه واسم یه کاری کنه. اما اون دوتا با

نقشه پولمو بالا کشیدنو اون آپارتمان به اسم خودشون خریدن. به منم فقط واسه یه مدت جا دادن. حتی یه بار بزور

فرستادنم آلمان که مامانم اونجاهم قبولم نکرد و باز برم گردوند.

مثل توپ وسط زمینشون قل میخوردم که آخرم شوتم کردن بیرون زمین.

آخرشم که خودت دیدی.

سرشو پایین انداخت و اشکاش گوله گوله روی گونه خوش تراشش سر میخوردن. از گریش عصبی بودم خیلی عصبی.

دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا آوردم زل زدم تو چشماشو گفتم:

-دیگه نگران چیزی نباش باشه؟ من هستم من پشتتم بهت قول میدم

اشکاش بازم سرازیر شدن با حالتی کلافه دستی تویه موهای کوتاهم کشیدمو گفتم:

-دیگه گریه نکن بهت میگم. بسه آروم باش.

کرشمه همونطور که بهم زل زده بود گفت:

-از خدا ممنونم که تورو سر راهم قرار داده.

از صدای پر از بغضش دلم گرفت. نمیتونستم دیگه تحمل کنم

-من فقط دارم وظیفمو انجام میدم. ببخشید خستم. میرم بخوابم. توام بهتره بری استراحت کنی.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم سریع رفتم تو اتاقم در و بستم.

تیشترتمو با یه حرکت در آوردمو رو تخت دونفرم ولو شدم.

حسم واسم عجیب بود. من تاحالا دلم واسه هیچ دختری نسوخته بود.

اما حالا به این دختر جز حس ترحم.....

نه فرحان فقط ترحم بود.

عقلم داشت به دلم خواهش میکرد بخیال خیال پردازی بشه.

موفق شد. چون کمی بعد خوابم برد.

صبح از صدای تق و توق بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم. 8 بود.

امروزم که 1شنبه بود بیمارستان نمیرفتم. خواستم دوباره بخوابم که دره اتاقم زده شد.

سرمو از زیر متکا بیرون آوردم و با صدای گرفته از خوابم بی توجه به موقعیت گفتم:

-بیا تو

کرشمه تا درو باز کرد و منو دید جیغی زد و دوباره درو بست.

هنوز خواب بودم و مغزم کار نمیکرد.

اما تا به خودم نگاه کردم زدم زیر خنده. فقط شلوار پام بود و تیشتر تنم نبود.

از جام بلند شدمو تیشترتو که پایینه تخت انداخته بودم پوشیدم.

از در اتاق که بیرون رفتم کرشمه رو ندیدم.

-کرشمه؟ کوشی؟

از تو اتاقش با سر پایین اومد بیرون و گفت:

-صبحانه حاضر کردم. بیا بخور دیرت میشه میخوای بری بیمارستان.

-من بیمارستان نمیرم.

سرشو تند آورد بالا و با ترس گفت:

-چرا؟ واسه چی؟

-خب نمیرم دیگه.چون من روزای فرد بیمارستان نمیرم.

آب دهنشو صدا دار قورت داد و گفت:

-پس میخوای چیکار کنی؟

با تک خنده ای گفتم:

-از من میترسی؟

سریع حالت تهاجمی به خودش گرفت و گفت:

-نه از چی بترسم؟

-خوبه.پس محض اطلاعات میگم.من عادت دارم شبا بدون تیشرت بخوابم.صبحم یکم مخم دیر بالا میاد و حواسم

نبود که چیزی تنم نیست.

اینارو میگفتم و میرفتم سمت آشپز خونه.

حس میکردم که اونم داره پشت سرم میاد.یهو برگشتم عقب که هیییین بلندی گفت و سره جاش ایستاد.پوز خندی به

ترسش زدمو گفتم:

-و اینم بدون من به کسی دست درازی نمیکنم.همین الان اگه بخوام اونقدر دختر دورم هستم که واسم همه کاری

انجام میدم.اما خودم نمیخوام.

رنگ نگاهش عوض شد.

-اوکی؟اینو هی با خودت تکرار کن(فرحان خودش نمیخواد)

و بعد وارد آشپز خونه شدم.اوووومم چه میزی.نشستمو یه دل سیر صبحونه خوردم. کرشم کمی بعد اومد و شروع

کرد.

-دانشگاه رفتی؟

-نه.یعنی قبول شدم.اما با فوت بابا و تنها شدنم نشد که برم.

-چند سالته؟

21-

-اهوم.چی قبول شدی؟

-حسابداری

-میخوای دوباره کنکور بدی؟

-میشه؟

-آره چرا نشه.ما الان تو شهر یوریم اگه دوست داشته باشی میتونی سال دیگه کنکور بدی.

-خوبه.اما دوست داشتم برم سر کار تا یه درآمدی داشته باشم.

-الان چیکار میخوای بکنی بدون هیچ مدرکی؟ درستو ادامه بده.نگران هزینه هاشم نباش.بعدا بهم

برمیگردونی.خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبه ممنون.

-خوهش میکنم.مرسی از صبحانه من دیگه میرم

لبخندش محو شد
-کجا؟ مگه نگفتی نمیری بیمارستان؟
-میرم باشگاه. از اونورم میرم مطب.
-ناهار نمیای یعنی؟
-نه شاید شامم نیام. میخوام برم خونه مامانم اینا.
-اما... باشه.
-رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم. در حقیقت نمیخواستم برم باشگاه. اما نمیخواستم معذبتش کنم. کت شلوار پوشیدم و بیرون اومدم.
کرشمه رو کاناپه نشسته بود. نگاهی به تیپم کرد و گفت:
اینجوری میری باشگاه؟
-آره مگه بده؟ بهم نمیاد؟
-بهت که خیلی میاد. اما واسه باشگاه...
نیشخندی زدمو گفتم:
-آخه باشگاهش فرق داره. زیادی مهمه. میدونی که... هم جنسات عاشقه تیپ مردونن. منم دوس دارم اونا لذت بیرن.
با صدای پر حرصی گفت:
-فکر نمیکنه صبح واسه قرار گذاشتن زمان خوبی نباشه؟
-خودش دوس داره هر لحظه منو ببینه. هم شب هم صبح
عادت داشتم دخترارو بچزونمو کرشمه یه دختر بود. پس دست گذاشتم رو نقطه ضعفش یا همون حسادت زنانه.
نگاه عصبی بهم کرد و گفت:
-خوش بگذره خدا حافظ
-بای تا های
از در که بیرون اومدم کلی واسه خودم خندیدم و ذوق کردم که حرصش و در آوردم.
یکم تو خیابونا چرخ خورمو زودتر از همیشه رفتم مطب.
ساعت 6 از مطب بیرون زدم که گوشیم زنگ خورد.
از خونه مامانم اینا بود:
-جونم؟
مامان: سلام پسر
-سلام. الان میخواستم بهت زنگ بزنم
-کارم داشتی؟
-آره میخواستم بگم دارم میام اونجا.
-بیا بیا مادر.
-پس فعلا
-خدانگهدارت پسر

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. متوجه ماشین نیلو که شدم آه از نهادم بلند شد.
یه فحش خوشگلم نثار کرشمه کردم با اون ترس احمقانش.
وارد خونه شدم. نیلو و مامان داشتن حرف میزدن و بابا هم کنارشون نشسته بود. به همشون سلام کردم و جوابمو دادن.

مامان: چه خوب شدی اومدی اینجا. نمیپرسی نیلو چرا اینجا هست؟

-نه. نیلو همیشه اینجا هست

مامان: فرحان!

-بله؟

نیلوفر: ولش کن خاله جون منو فرحان باهم شوخی داریم

-تورو نمیدونم اما من باهات شوخی ندارم

نیلوفر: خاله دیدی گفتم.

مامانم با عصبانیت گفت:

-فرحان نکنه پای دختر دیگه ای در میونه؟

با چشمای گرد شده گفتم:

-منظورتون چیه مامان؟

نیلوفر: منظورش واضحه. منظورش دوست دختر جنابعالیه.

با عصبانیت داد زد:

-من حالم از هرچی دختره بهم میخوره. اما

سمت نیلو رفتمو همون طور که انگش اشارمو تو صورتش تکون میدادم گفتم:

-اگرم با کسی باشم به تو ربطی نداره.

فریاد زد:

-فهمیدی؟

بابام از پشتم داد زد:

-آروم فرحان چته؟

برگشتم سمت پدرم.

سرمو زیر انداختمو گفتم:

-معذرت میخوام بابا

بابا: حق نداری سر مهمون داد بزنی. هرکاریتم که کرده باشه. میفهمی؟ حق نداری.

نیلوفر: عمو اشکال نداره. مهم نیست تقصیر فرحان نبود

بی توجه به پدرم دوباره سرش داد زد:

-تو خفه شو

داد بابا از جا پروندم:

-برو بیرون فرحان. من این پسر رو تربیت نکردم. بیروون

-باب..

-گفتم برو بیرون

مامان:وای امیر ولش کن اشتباه کرد.

سرم و زیر انداختم و گفتم:

-بابا من که معذرت خواستم.

بابا:بیرون فرحان.برو نذار دستم روت بلند شه.

-بابا بزنم اما ازم دلخور نشو.

بابا داد زد:

-گمشو بیرون.

بغض لعنتیم داشت روانیم میکرد.سریع از خونه بیرون زدم بیرون و سوار ماشین شدم.صدای جیغ لاستیکای ماشینم تو کوچه پیچید.

اونقدر تو خیابونا چرخ خوردم تا عصبانیتم فروکش کرد.

آرزو کردم کاش دختر بودمو الان میتونستم گریه کنم.

اما غرورم هیچ وقت بهم اجازه نداد گریه کنم.

گشتم بود اما حوصله رستوران نداشتم.یه ساندویچ گرفتمو خوردم.

نگاهی به ساهت کردم 5 ساعت بود که داشتم تو خیابونا چرخ میخوردم. ساعت 11 و نیم بود. راه افتادم سمت خونه

خودم.بیخیال اون دختره. حالم از هرچی دختره بهم میخوره. به درد نخورا.

ساعت 12 رسیدم خونه.

کلید انداختمو وارد شدم. چراغا خاموش بود. پس خوابه.

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که تیزی چاقو رو تو کمرم حس کردم بعدم صدای کرشمه.

-تو کی هستی؟

-چراغو روشن کن میفهمی.

کرشمه با همون لرزی که تو صداش بود گفتت:

-فرحان تویی؟

- نه پس آقا دزده کلید داشته

متوجه دور شدنش شدم بعدم چراغ روشن شد.

نگاهش کردم.چشماش قرمز بود.

-گریه کردی؟

با صدای گرفته گفت:

-مگه قرار نبود بری خونه مامانت اینا

-من ازت سوال پرسیدم.جواب منو بده.

-نه

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-دلم گرفته بود. حالا تو بگو چرا نمودی؟

-دلم نخواست. باید اجازه میگرفتم؟

بعدم برگشتم برم تو اتاقم اما صدای زیر لبی کرشمرو شنیدم که گفت:

-بد اخلاق مغرور زورگو

-شنیدم چی گفتیا

-منم گفتم بشنوی

تخس بازیای این دختر تنها چیزی بود که تونست لبخند و مهمون لب هام کنه و بتونم راحت بخوابم.

-پاشو دیگه. خب دیرت میشه. ای بابا. اگه مثل آدم میخوایید الان میرفتم بیدارش میکردم. فرحان؟

خواب آلود گفتم:

-جانم؟!؟

صدایی نیومد. خودم پاشدمو بعد از اینکه لباسمو پوشیدم رفتم بیرون.

رفتم تو آشپز خونه پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود. منم نشستم.

-ساعت چنده؟

با صدای ضعیفی گفت:

7-

-عادت داری صبحا خجالتی بشی؟

سرشو بلند کرد و حرصی گفت:

-تو عادت داری صبحا آدمو غافلگیر کنی؟

-من؟!؟! مگه من چه کردم؟

-هیچی صبحانتو بخور

خنده ی مرموزانه ای کردم و تند تند صبحانمو خوردم و بلند شدم.

-ناهار میای؟

برگشتم سمتش.

-نه. بیرون یچیزی میخورم.

-میخوای برات بیارم؟

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

-نه مرسی یه چیزی میخورم. توام بخور.

-چشم

هنوز وقت داشتم واسه همین دوش گرفتم و بد لباس عوض کردم.

-کرشمه؟ من رفتم

از اتاقش بیرون اومد و اومد جلوم. یکم تو چشمم زل زدو بعد یقه پراهنمو صاف کرد و با صدای آرومی گفت:

-مواظب خودت باش.

دوباره با چشمش و صدایش جادوم کرد.

دوباره لال شدم.

دوباره مسخ شدم.

دوباره بدون هیچ حرکتی ایستادم.

کرشمه: فرحان؟ دیرت شدا

به خودم اومدم. سریع خداحافظی هول هولکی کردم و اومدم بیرون.

تو راه همش به این فکر میکردم که چرا من مقابل این دختر این شکلی میشم؟

درسته که زیباییش نفس گیره درسته که رو دستش هیچ دختری نیست.

اما من فرحانم!

کسی که هیچ حسی به دخترا نداشته. نبایدم داشته باشه.

بیمارستان حسابی شلوغ بود و وقت نکردم ناهار بخورم. چون یه عملم داشتم و اصلا وقت نکردم. تازه ساعت 2 بود

که کارم تو بیمارستان تموم شد.

خسته بودم. حال مطب نداشتم. زنگ زدم به خانوم حمیدی.

-سلام خانوم خسته نباشید

-وای سلام دکتر شما کجایی؟ اینا منو خوردن.

از لفظی که استفاده کرده بود خندم گرفت اما زود خودمو جمع کردم و گفتم:

-از قول من از همشون معذرت خواهی کن و بگو برای دکتر تو بیمارستان کاری پیش اومده نمیتونه بیاد.

-اوووف دکتر. من چجوری به اینا حالی کنم؟ تازه پدرتونم هستن

-چی؟ پدرم؟

-بله ایشونم هستن

-اوکی پس باشن تا پیام. اما به جز این مریضایی که اومدن با بقیه تماس بگیر و کنسلشون کن.

-چشم دکتر

تلفن و که قطع کردم هنوز پشت میزم تو بیمارستان نشسته بودم و داشتم به این فکر میکردم که بابا اونجا چیکار

داره؟ یعنی بازم اومده دعوام کنه؟

یعنی انقدر نیلو طرفدار داره؟

تو فکر بودم که در اتاقم زده شد.

-بفرمایین

در باز شد . فرید اومد تو.

-به چطوره شاه داماد؟ چه عجب

دیدم فرید همیطوری زل زل داره نگام میکنه

-وااا فرید چته؟ لال شدی؟

یهو دوید سمت میزم منم سریع از جام بلند شدم و از طرف مخالفی که فرید اومده بود در رفتم اونور میز. هی من

اینوری شدم فرید اینوری میشد. من اینوری میشدم فرید اینوری میشد.

-ا.ه. چته فرید رم کردی؟

-نکبت من چمه یا تو چته؟ کدوم گوری بودی هیچ خبری ازت نبود؟ این دختره ورپریده کیه که تورو از من گرفته؟ هی من گفتم اینو نبر تو خونت گوش نکردی بیا هنوز نیومده جادوت کرده.
از حرفاش غش کردم از خنده از اونور میز اومد اینور و گوشمو کشید و گفت:
-درد. یرقان. رو آب بخندی بی فرهنگ.

-آی.. آی غرید غلط کردم ول کن واست تو ضیح میدم.

-توضیح بده. اصلا توضیحی داری بدی؟ بدو توضیح بده. نه میخوام بینم روت میشه با من حرف بزنی؟
داشتم اون گوشم و که گرفته بود و میمالیدم گفتم:

-بالاخره توضیح بدم یا ندم؟

زد پس کلمو گفت:

-بنال انقدر زر زر نکن.

کل ماجرای این چند روزو از روز مرخصی تا دیشب براش تعریف کردم. زنگی کرشمرم براش گفتم اما از اون حس مسخره چیزی نگفتم.

-اوه اوه فرید دیرم شد. من نیم ساعت پیش باید مطب بودم.

-!؟ میری مطب. میخواستم بریم باهم ناهار بخوریم

-اتفاقا ناهارم نخوردم. اما دیرم میشه. تو نمیری مطب؟

-نه امشب میریم خواستگاری هم خودم کار داشتم هم مهتا میرم خونه.

-|||؟؟؟ خدایی؟ مبارکت باشه داداش ایشالا خوش بخت بشی.

-فدای تو بشم. من برم که توام دیرت نشه داداش. فعلا

-فعلا

حس کردم دوست داشتم اینبارم فرید مثل همیشه دعا میکرد و میگفت (ایشالا نوبت خودت شه)

پوزخندی به این فکر ابلهانم زدم و بلند شدم تا برم مطب.

آخرین مریضم که از در بیرون رفت داخلو گرفتم و به خانوم حمیدی گفتم:

-پدرم و بفرستید داخل خودتونم تشریف برید

-چشم دکتر

دقیقه بعد بابا در زد از جام بلند شدم میزمو دور زدمو خودم درو باز کردم.

بابا مه اومد تو درو بستم منتظر ایستادم تا بابا بشینه.

-سالام بابا بفرماید

بابا نشست. همون طور که اطرافشو دید میزد گفت:

-خودتم بشین

-چشم

و نشستم.

-اینجا به تغییری کرده.

-رنگ دیوارارو عوض کردم

هومی گفت چشماشو چرخوند و رو من ثابت کرد.

سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

بابا: دیشب وقتی دیدم داری با نیلو اون شکلی صحبت میکنی از کوره در رفتی. پسری که من تربیت کردم. عصبی

نمیشد سر زن داد نمیزد

حتی اگه اون زن بدترین کار دنیارم باهاش کرده بود.

جرم نیلو چیه؟ جز اینکه دوست داره؟ اگه دوستش نداری میتونی به زبون خوش بگی

- حرف شما متین بابا. اما چند بار به زبون خوش بگم؟ به خودش گفتم به مامان گفتم. شمارو که سندشم نشونون دادم

خودتون دیدین اونروز با اون پسره....

وسط حرفم پرید و گفت:

- کافیه. پشت سر کسی حرف نزن. خيله خوب من با رویا حرف میزنم. چه خبز از اون دختری که برام تعریف

کردی؟ اسمش چی بود؟

- کرشمه

- چه اسم تک و قشنگی.

تو دلم اضافه کردم خودشم قشنگه.

بابا: خب چه خبر؟

چیزی که برام گفته بود و برای باباهم تعریف کردم.

- چقدر سختی کشیده طفلک. الان خونتته؟ اونجا راحتته؟

- بله. آره راحتته. دختر خوبیه

با شیطنت گفتم:

- دست پختشم خوبه.

بابا خندید گفت:

- پس پیا دلتو ندزده

- اووه یه حرفی میزنید انگار منو نمیشناسیدا

- چون میشناسمت اینو میگم موقعی که راجبش حرف میزنی چشمات برق میزنه

سرمو زیر انداختم. بابا بهترین دوستم بود اخلاقم مثل موم تو دستش بود.

بابا: خیلی دوس دارم این دختر جوانو بینم

- حتما. میخوایین امشب بریم اونجا؟

- اوه فرحان بابا تو باز تو مسائلی که دوس داری عجله به خرج دادی؟ امشب نه رویا منتظر مونه. بهتر بلند شی تا بریم.

- بله. بریم

بابا با ماشین خوش راه افناد منم با ماشین خودم. تو راه برای کرشمه اس ام اس زدم که من شب نیام چند لحظه بعد

جوابش اومد:

(شب بخیر)

شک نداشتم با حرص اینو نوشته. خنده ی مردونه ای کردم و زیر لب گفتم:

-حسود کوچولو

خونمون خداروشکر کسی نبود که بخواد منجر به دعوا بشه.

شام که خوردم رفتم تو اتاقم.

بدون اینکه بخوام فکرم حول حوش خونم پر میزد.

از این حسی که بی توجه به انکار من داشت شکل میگرفت خوشم نیومد.

سعی کردم بخوابم اما بر عکس دیشب اصلا خوب نخوابیدم.

ساعت 10 با کسلی و سر درد از جام بلند شدم.

میز صبحانه به خاطر من جمع نشده بود.

یه صبحونه مفصل تونست سرحالم کنه. بعدم یکم تویه حیاط قدم زدم.

از کنار استخر که رد شدم. زلالی آب به حوسم انداخت تا خودمو بسپرم بهش.

پس بدوم معطلی تیشرتمو در آوردم و با همون شلوارکم یه شرجه خوشگل زدم تو آب.

خنکی آب مثل همیشه بهم آرامش داد.

آرومم کرد. مشغول شنا بودم که مامان صدام زد:

-فرحان؟ مامان کجایی؟

-اینجام مامان تو استخرم

مامان نزدیک استخر شد و با دیدم من تو آب گفتم:

-وا! فرحان مامان صبح چه وقت شنا کردنه؟

-خب دیگه وقت نمیکنم که. الان شهر یوره شب اگه بخوام برم سرده.

-خیله خب مادر ساعت 12 بیا ناهار بخور برو مطب.

چی؟؟؟؟؟؟

من 2 ساعت تو آب بودم؟ اصلا متوجه نشدم. فکر میکردم 5 دقیقه یا کمتر باشه.

-چشم اومدم.

_الان به زری خانوم میگم برات حوله بیاره.

-باشه. مرسی

زری خانوم که حولمو آورد. از آب دل کندم و بیرون اومدم. تو همون حمام پایین دوش گرفتم.

بیرون که اومدم متوجه شدم تو سر حمام واسم لباس گذاشتن تندی پوشیدمو بیرون اومدم.

با یه حوله مشغول خشک کردم موهام شدم.

همه سر میز نشسته بودن و منتظر من بودن. هولرو رو دوشم انداختمو پشت میز نشستم.

-از همه معذرت میخوام

بابا: عیبی نداره بابا جان شروع کن.

مامان: زری خانوم برا فرحانم بکش بیزحمت

مامان اینا موقعی که مهمون نداشتیم به زری خانوم و آقا رحمت میگفتن تا پیش ما غذا بخورن.

بابا: شنا چطور بود؟

-مثل همیشه عالی بود بابا

-خوبه

بعد از غذا حاضر شدم و مطب رفتم.

کرشمه 2 بار زنگ زد که هر دو بارشم مریض داشتم.

تا آخر 4شنبه هفته بعد خونه مامان اینا موندمو خدارو شکر که نه کسی اومد نه حرفی زد و من تونستم بعد از چند سال کنار خانوادم خوش بگذروم.

تقریبا هر روز یا هر شب میرفتم استخر یا با بابا تخته بازی میکردم.

یه شبم با بابا مامان و زور کردیم باهامون پلی استیشن بازی کنه که چقدرم خوش گذشت.

یه شبم تا ساعت 3 با بابا فوتبال دیدیم.

دوباره بعد از چند سال سر فوتبال با بابا شرط بستیم و مثل همیشه تیم بابا برد و من مجبور شدم یه شب شام ببرمشون بیرون. خلاصه کلی خوش گذرونی کردم.

بدون ایجاد مزاحمتای خاله اینا یا اصراری از طرف مامان.

بعد از چندسال حدود 10 روز واقعا زندگی کردم.

یه شبم با بچه ها رفتیم بیرون.

فرید خواستگاری رفته بود و بینشون صیغه محرمیت خونده شده بود.

عقدشون حدود 1 ماه بعد بود.

امروز مامان از صبح دوباره پيله کرده بود رو نیلوفر منم زود از خونه زدم بیرون.

چون میدونستم امشب خاله اینا میرن اونجا ترجیح دادم برم خونه خودم.

یه سری به کرشمه هم زدم.

تو این چند وقت هر بار تماس گرفته بود دستم بند بود.

آخرین مریضم که رفت منم بلند شدم

از خانوم حمیدی خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

رفتم شام خریدم و بعد رفتم خونه.

درو با کلید باز کردم و رفتم تو. کسی تو حال نبود برای اما چراغا روشن بود.

واسه اینکه دوباره غافلگیرم نکنه با چاقوی تیزش قصد حمله کردن به منو نداشته باشه صداس زدم:

-کرشمه؟ کجایی؟ من اومدم خونه

-فر..حان؟

از شنیدنه صدای گرفت و خش دارش چشمم گرد شد. برگشتم سمتش

قبل از اینکه بهم مهلت بده نگاهش کنم خودشو پرت کرد تو بغلمو زد زیر گریه.

متعجب مونده بودمو نمیدونستم باید چیکار کنم. دستام هنوز کنارم افتاده بود.

کرشمه با گریه و هق هق شرو به صحبت کرد:

-کجا بودی؟ چند بار بهت زنگ زدم؟ چند بار؟ هان؟ نمیگی این دختر از نگرانی مرد دق کرد؟ اصلا به من فکر

کردی؟ اسیری آوردی؟ اصلا پیش خودت گفتم این دختره چیزی داره بخوره؟ میتونه بره بیرون چیزی بخوره؟ اس ام

اساتو میخونی؟ نگفتی این دختر نگران میشه؟ مریضه. حسست بهم ترحمم نبود لعنتی؟ میفهمی نگران یعنی چی؟ تویه مغرور لعنتی نگران شدی؟ میفهمی یه هفته خواب و خوراک نداشتن یعنی چی؟
جیغ زد:

-د لعنتی میفهمی یا نه؟ میفهمی روزی هزار بار مردم و زنده شدم که نکنه یه بلایی سرش اومده باشه. نکنه تصادف کرده باشه.

با صدای آرام گفت:

-میفهمی دل تنگی یعنی چی؟ نه نمیفهمی. هیچ کس دلش نمیخواد یه دختر بد بختو بفهمه. واست مهم نبود اون دختر تنهایی که تو خونته بمیره یا بمونه. مهم این بود که خودت با کسی باهاشی بهتون خوش بگذره.
آروم شده بود. اما حق هق میکرد. اما هنوز میلرزید.
خواست ازم جدا بشه که تازه دستمو دور کمرش حلقه کردم.
خودم باورم نمیشد. اما بعد از شاید بیشتر از 10 سال اشکم چکید. سر خورد و لای خرمن مشکی موهای کرشمه گم شد.

روی موهاشو بوسیدمو سرشو تو آغوشم فشار دادم.

باورم نمیشد من فرحان مهرزاد به خاطر یه دختر دارم گریه میکنم و واسه آروم شدنش اونو تو بغلم میگیرم.

اما همین من اشک این دختر معصومو در آوردم.....

همین من باعث شدم الان اینجوری بلرزه.....

من باعث شدم یه هفته خواب و خوراک نداشته باشه و صداش اونجوری بگیره.....

باعث یه هفته نگرانی این دختر من بودم.....

من.....

صدای گریه مردونم تو گوشم پیچید و بعدم صدای کرشمه:

-فرحان؟ چرا؟ چرا بیخبرم گذاشتی؟

-فکر نمیکردم تا این حد نگرانم بشی. هر دفعه که زنگ زدی دستم بند بود بعدشم یادم رفت. من معذرت میخوام. نمیخواستم نگرانت کنم.

روی موهاشو بوسیدم. ازم جدا شد. همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-تو الان تنها کسی هستی که من تو این دنیا دارم. تنها دوستم.

از لفظ دوست اصلا خوشم نیومد. رگای گردنم برجسته شد. اما حرفی نزد.

کرشمه: حالا اینهمه گشنگی به من دادی شام چی گرفتی؟

با خوشحالی در پلاستیکو باز کرد و گفت:

-هوووومممم کباب. عالی. حسابی گشنمه

نگاهی بهش کردم.

چشماش از شدت گریه هنوز سرخ و ملتهب بود.

اما مثل دختر بچه هایی که هیچ غمی ندارن داشت میخندید.

-کرشمه تو الان داشتی گریه میکردی.

دست از غذاها کشید کمی بهم نزدیک شد و زل زد تو چشمام.
التهاب و سرخی هیچی از زیبایی چشماش کم نکرده بود.
کرشمه:الان خیالم راحت تو پیشمی. تو حالت خوبه. برا چی نخندم؟الان خیالم راحت که تنها نیستم.
سرریع سمت پلاستیکارو رفت اونارو برداشت و رفت تو آشپزخونه.
این دختر میاد و بیرون میکنه و میره.عصبی سرمو تکون داد. تا همه ی حسا از دور بشن.
از تو آشپز خونه داد زد:
-میای؟؟؟؟گشمنه فرحان
-اومدم.
شام و که خوردیم کرشمه گیر داد باهم فیلم ببینیم.
حق داشت ۹ روز تو خونه تنها مونده بود.
کنارش رو کاناپه نشستم.
-گذاشتی فیلمتو؟
-آره فیلم من نیست که.از تو فیلمای خودت پیدا کردم چون باز نشده بود حدس زدم نباید دیده باشی.
-من فیلم ندیده زیاد دارم.
با خوش حالی دستاشو بهم زد و چهار زانو رو کاناپه نشست و گفت:
-همشو میبینیم.شبی به دونه.
خنده ای کردم با یه دست کنترل و برداشتمو با یه دستم موهاشو که دورش ریخته بود بهم ریختم.
بیخیال از اینکه موهاشو بهم ریختم کنترل و از دستم قاپید و خودش پلی کرد.
فیلم جالبی بود.یکم هیجانی بود البته واسه من چون گویا کرشمه کمی ترسید اما دختر شیطون و پررویی بود و تا تهش دید.
فیلم که تموم شد از جام بلند شدم
-من میرم بخوابم توام برو بخواب.خسته ای تو این هفته چه قدر خوابیدی؟
سرشو پایین انداخت و تلویزیون و خاموش کرد و از جاش پاشد.
کرشمه:خیلی کم.خوب بخوابی.
با شیطنت خندیدم و گفتم:
-توام همین طور.اگه ترسیدی صدام کن.
-اگه صدات کنم که بیشتر میترسم.
-جدا؟هم جنسات که چنین نظری ندارن
بلند گفت:
-شب بخیر.
و بعد آروم و زمزمه وار گفت:
-منو حرص نده خوابش نمبیره.
-من گوشام خیلی تیزه و ایندفعه ام شنیدم

حرصی داد زد:

-برو بخواب.

با خنده در اتاقم بستم.

اصلا دختر و باید حرص داد.

حرص خوردنشونو بیشتر دوس دارم.

صبح بازم با صدای کرشمه از خواب بیدار شدم.

خدایا!!!! این زنارو چه این شکلی آفریدی؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا اینقدر جیغ میزنن آخه

سرمو زیر بالشت کردم تا شاید صداش دیگه نیاد اما بازم شنیدم:

-وای پاشو دیگه خواب موندی. مگه نمیری مطب؟ ساعت 12

عصبی از جام بلند شدم تیشرتمو پوشیدمو در و با شدت باز کردم.

هنوز پشت در ایستاده بود و دستشو آورده بود بالا که در بزنه.

کرشمه: سلام. مطب دیر شد.

-نمیتونی اینو یکم با لطافت بگی؟

-با لطافت گفتم بیدار نشدی. بیا نهار بخور برو مطب.

-خیله خب

دباره تو اتاقم برگشتم. لباسمو عوض کردم و از در اتاق بیرون اومدم.

-چی درست کردی حالا؟

-قرمه سبزی.

-اوممم خوبه دوس دارم

-بیا بشین.

پشت میز نشستم و شروع کردم.

-امروز با یکی از مریضام صحبت میکنم بینم میتونه دانشگاه آزاد اسمتو بنویسه یا نه. استاده ادبیاته. تو رشتت چی

بوده؟

-ریاضی.

-اوووفف. اوکی بینم چیکار میتونم بکنم برات.

-مرسی دستت درد نکنه.

نگاهش کردم آرام داشت غذاشو میخورد انگار نه انگار این بود که الان منو با جیغ از خواب بیدار کرد.

این اخلاقشو دوست داشتم. سریع خودشو با موقعیت عوض میکرد.

-خیلی خوش مزه شده بود. دستت درد نکنه.

-نوش جان. شب میای؟ شام درست کنم؟

اونقدر مظلوم این جملرو بیان کرد که دلم براش ضعف رفت.

برگشتمو نزدیکش ایستادم یه دستمو به پشتی صدلیش تکیه زدمو با یه دستم آرام لپشو کشیدم.

-میام ولی نمیخواه شام درست کنی کوچولو

-من کوچولو نیستم. 21 سالمه.
-واسه من هنوز کوچولویی. من شنبه دیگه 31 سالم میشه.
مشخص بود که جا خورده اما گفت:
-خب که چی؟ شام درست کنم یا نه؟
-نه امشب با دوستای من میریم بیرون شام میخوریم. اونا با خانوماشون میان.
-همشون زن دارن؟
عصبی گفتم:
-آره که چی؟
-هیچی بابا. کی آماده باشم؟
-بهت زنگ میزنم.
-باشه مواظب خودت باش.
-چشم. خداحافظ.
معلوم نیست این دختر داره با من چه میکنه. کنارش که هستم انگار تو کوره آتیشم. اما از این آتیش اعتراضی ندارم.
ساعت 7 بود که کارم تموم شد. زنگ زدم به فرید.
فرید: جونم داداش؟ سلام
-سلام داداش. یه زنگ به بهراد و نیما بزن بگو پاشن با زناشون بیان پاتوق من اصلا این دختررو یادم رفته بود. 9 روز
تنها مونده بود تو خونه.
-خاک بر سرت فرحان. من گفتم بهش سر میزنی. خیلی خری به خدا. مثلا میخوای بهش کمک کنی؟
-اه فرید خفه شو زنگ میزنی بهشون یا بزنم؟
-نه میزنم. کی؟ چه ساعتی؟
-امشب دیگه. ساعت 9
-اوکی خر من فعلا
خندیدمو قطع کردم. واسه خودم این که کرشمرو تنها گذاشتم واسم تعجب نداشت. من تا الان که به این سن رسیدم
حتی از یه دختر خوشمم نیومده.
اینکه الان این دختر واسم مهم شده جای تعجب داره.
کرشمه واسم داره یه جای گاهه دیگه پیدا میکنه و من اصلا اینو نمیخوام. نمیخوام دل ببندم. چون به عشق هیچ
اعتقادی ندارم.
از مطب بیرون اومدم. اول رفتم کارواش. ماشینم کثیف شده بود.
کار ماشین که تموم شد رفتم خونه. دوباره با کلید درو باز کردم.
اصلا به من چه اگه ناراحت میشه. اینجا خونمه.
-سلام. من اومدم
کرشمه در حالی که یه حوله پیچیده بود دور سرش گفت:
-سلام. خسته نباشی.

جلو اومد و کیفمو گرفت.

-مرسی. عافیت باشه. حوله از کجا آوردی؟

-تو سر حمامت چند تا حوله بود. اونروز دیدم حوله خودتو میزاری تو اتاقت از همونا استفاده کردم.

-بدت نیومد

-نه برا چی بدم میاد؟ تو آدم کثیفی نیستی اینو فهمیدم تو این چند وقت.

سری تکون دادم و گفتم:

-مرسی کیفمو بزار تو اتاقم حولمم برام بیار بی زحمت.

-برم تو اتاقت؟

-آره برو

خودمم رفتم تو حمام. حمام تمیز شده بود لباس کثیفم نبود و معلوم بود اونا تو ماشین لباس شوییین چون ماشین لباس شوویی روشن بود.

داشتم دوش میگرفتم که کرشمه در سر حمامو باز کرد(*توجه در سر حمام با خود حمام توسط یه در چوبی جدا

شده و کسی از اونور نمیتونه کسی که زیر دوشرو ببینیه*)

کرشمه:فرحان حولتو برات گذاشتم. یه لیوان شربتتم گذاشتم. بخور اون تو بهت میچسبه.

و بعد صدای بسته شدن و در و شنیدم مثل بچه پسرا ذوق کردم و درو باز کردم.

یه سینی بود که توش یه شیرینی بود با یه لیوان شربت آلبالو.

شیرینیو شربتمو خوردم.

راست گفتا چقدر چسبید. این دختر داره با این کاراش منو وابسته میکنه.

سرمو محکم تکون دادم.

دوباره زیر دوش برگشتم.

حولمو دور کمرم بستمو از در رفتم بیرون.

تو اتاقم بودم.

افتر شیو زدم و لباس پوشیدم. یه شلوار کتون سرمه ای پوشیدم با یه پیراهن مردونه مشکی تنگ. آستیناشم که مثل

همیشه تا آرج بالا.

این استایل و دوست داشتم میدونستم دخترا از دیدن دستای قوی ورزشکاری خوششون میاد و این باعث میشد

اعتماد به نفسم از چیزی که همیشه هست بالاتر بره.

عطر زدمو از داخل کیفم کیف پولمو با سوییچ ماشین و کلید خونرو برداشتم.

از اتاق که بیرون اومدم ندیدمش.

-کرشمه؟ من حاضرما

و سمت آشپز خونه رفتم . داشتم آب میخوردم که صداشو از پشت سرم شنیدم.

-منم حاضرم بریم

برگشتم سمتش. از دیدنش ضربان قلبم رو هزار رفت. محکم به سینم میزد من ترس داشتم که بیرون نیاد.

کرشمه به حدی زیبا شده بود که داشت میدرخشید. نمیشد ازش چشم برداری به خدا نمیشد.

خدا چی خلق کردی؟

این دختر چرا باید انقدر زیبا باشه؟

آرایش کرده بود. اونشب خودم بهش پیشنهاد دادم اگه میخواد لوازم آرایش بخره اما الان پشیمونم.

با همین یکم آرایش به قدری قشنگ شده بود که نفسم بند اومده بود.

مانتوی سفیدی پوشیده بود قدش تا روی روش بود. با یه شلوار جین صورتی بوت کات کمرنگ. شالم با کیف و

کفشش ست بود. سرخابی.

ماتم برده بود.

دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-فرحان با تو بودما؟ جواب نمیدی؟

تازه به خودم اومدم اخم کردم و دره یخچال و بستم. داشتن به خودم غر میزدم مگه دختر نداده ای که اینجوری

میکنی؟ همین الان فقط کافیه بخوای تا انواع اقسام دخترا از بور گرفته تا مشکی جلو خونت صف بکشن.

کرشمه: فرحان خوبی؟

-هان؟ آره چی پرسیدی؟

-میگم چطور شدم؟ بهم میاد؟

دوباره فرحان احمق برگشت و گویا قصد نداشت بره.

-عالی شدی. فکر نمیکردم اینقدر بهت بیاد.

-ممنونم. بریم؟

-بریم.

باهم از خونه بیرون زدیم.

ایندفعه نیمام با ماشین خودش اومده بود. کرشمه خیلی زود با مهتا و نگین و تارا جور شد. جوری که انگار دوستای

چندین سالن. اون 3 تا همدیگر و میشناختن. اما خیلی زود با کرشمم جور شدن و هی سربسرش می گذاشتن که نکنه

با فرحان خبریه.

کرشمم پرو پرو جوابشون و میداد میگفت اگه خبری شد خبرتون میکنیم.

فرید اینام خیلی ازش خوششون اومده بود.

خلاصه اونقدری اینا باهم زود صمیمی شدن که من یک درصدم احتمال نمیدادم.

موقعی که کرشمرو معرفی میکردم رنگ تحسین و خیلی راحت میشد از تو چشماشون خوند.

تارا که موقع شام طاقت نیوورد چون باهم صمیمی شده بودن به بازوی کرشمه زد و گفت:

-دختر تو چرا انقدر خوشگلی؟ 6 هیچ از ماها جلوتریا

وبه خودشو مهتا و نگین اشاره کرد.

همه خندیدم اما من کرشمرو با اونا مقایسه میکردم.

با اینکه آرایشش کمتر از بقیه بود اما بین اونا میدرخشید. مثل یه الماس.

حتی حرکاتش با اونا فرق داشت.

الحق که خوب اسمی براش گذاشتن. پر بود از ناز و کرشمه.

شام و که خوردیم بهداد گفت برامون قلیون بیارن.
قلیون دست به دست میچرخید. کرشمه کنار من نشسته بود.
دخترام هرکودوم بغل نامزد خودشون.
ما قلیون و از پسرا میگرفتم با وسواس پاک میکردن بعد میکشیدن.
حواسم به کرشمه بود که بینم اینکارو میکنه یا نه.
قلیون که دستش دادم بدون اینکه پاکش فقط چشمکی زد و ازم گرفت و دوباره مشغول صحبت با تارا شد. همونجورم قلیونو برد سمت دهنشو کشید.
بدون اینکه پاک کنه.
بعد از این حرکتش حس کردم کمی گرم شد.
به خودم لعنت فرستادم.
من دختر ندیده نبودم. درسته بعضی غریزه هارو نمیشه کنترل کرد. اما من تا الان کنترلش کرده بودم.
اما با یه حرکت کوچیک از طرف این دختر داغ میکردم.
من خودم حالم بد بود گرمای دست کرشمه رو بازومم اضافه شد. نگاهش کردم داشت میخندید. با ناز. این دختر یه افسونگره. از جام بلند شدم
-بچه ها من میرم دستشویی.
بهراد: فرحان خوبی؟ چرا قرمز شدی؟
-نه.. نه خوبم. الان میام.
کرشمه: زود بیا
نگاهش کردم. چشماش هنوز از خنده داشت میدرخشید. نگاهمو ازش گرفتم و همون جور که کفشمو میپوشیدم
گفتم:
-باشه.
رفتم دست شویی و یکم آب به صورتم پاچیدم. اما حالم بهتر نشد.
نمیدونم چه مرگم شده بود. از دست خودم عصبی بودم. سر خودم داد زدم:
-هی فرحان احمق. اونم یه دختر مثل بقیه. پس توام باید رفتارت باهاش مثل بقیه دخترا باشه. چته؟ چرا داغ کردی؟ تو که انقدر ضعیف نبودی. دلبری از این بیشتری دیدی. پس چه مرگته؟
اما همون فرحان احمق جواب داد:
-اون مثل بقیه دخترا نیست. حس منم نسبت به اون مثل بقیه دخترا نیست.
عصبی از این تناقض در افکارم دوباره مشتت آب به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم. یه سره سمت صندوق رفتمو تختمونو حساب کردم.
بعدش پیش بچه ها برگشتم.
-بچه ها دیگه دیر وقته ساعت 12 پاشین بریم.
پسرا 3 تایی زود بلند شدن و گفتن:
-بریم حساب کنیم.

-من حساب کردم بریم.
نیما:!!!! تو چرا بابا باهم حساب میکریم.
-فرقی نداره بابا منو شما نداریم.
بهراد:مرسی بابا.دمت گرم.
تارا همونطور که کتونیشو میپوشید صداشو کلفت کرد و گفت:
-دمت قیلی ویلی داش فرحان.
خندیدم و سرم و تکون دادم.تارا چون بین 3 تا پسر بزرگ شده بود و خواهر نداشت اخلاقش خیلی پسرانه بود.
البته نا گفته نماند بهراد عاشقه همین اخلاقش شده بود.
بقیه ام از جاشون پاشدن و بیرون رفتیم.از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیم.
-خب...دوستام چطور بودن؟
-عالی....خانوماشون که فوق العاده بودن.کلی حال کردم باهاشون.خیلی صمیمی و راحت بودن آدم اصلا احساس
غریبی نمیکنه بینشون.
-خوبه خوشحالم که بهت خوش گذشت.
-عالی بود مرسی
-اختیار دارین خانوم
خندید و چیزی نگفت.
خونه که رسیدیم بهش شب به خیر گفتم و خواستم برم بخوابم که صدام زد:
-فرحان؟
-بله؟!
اومد جلو و تو چند سانتیم ایستاد.سرشو بالا گرفت و خیره تو چشمام گفت:
-امشب خیلی بهم خوش گذشت ممنونم.
-کاری نکردم
-بعد از چند سال یکی بهم توجه کرد.این خیلی کاره.من ازت ممنونم.
منم کمی جلوتر رفتم یه دستمو تو جیب شلوارم گذاشتم و با یه دستم گوشو نوازش کردم.نگاهش سوزاننده
بود.اخترام داشت از دست در میرفت اما سر خودم داد زدم:
-الان وقتش نیست.
به کرشمه گفتم:
-از این به بعد من همیشه بهت توجه میکنم.
-ممنونم فرحان.مرسی.
-وظیفه بود خانومی!حالا برو بخواب.خوب بخوابی
-توهم.شب بخیر.

تو اتاقم برگشتمو درو بستم.لباسمو با یه شلوارک عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت.تو این همه دختری که دورم
بوده کرشمه تنها دختری بود که تونست منو به وجد بیاره.این تلخ ترین اعترافی بود که اون شب به خودم کردم.

صبح کرشمه بیدارم نکرد. خودم بیدار شدم.

امروز به جلسه مهم به تو بیمارستان بود و من به عنوان یکی از سهام دارن عمده بیمارستان باید میرفتم.

کرشمه هنوز خواب بود. ازش عجیبه ساعت 12 هست. بیخیال دوش گرفتمو برگشتم اتاقم.

کت شلوار طوسی رنگی پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید و کروات طوسی مشکلی. خوبه برای امروز رسمی هست.

کت شلوار بهم ابهت خاصی میبخشید و اینو دوست داشتم. این یکی از خصوصیات اخلاقی پسرای شهریوری. دوست

دارن همه جا بهترین باشن.

برای کرشمه به یاد داشت گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

بیمارستان که رسیدم از نگاه پرستارا فهمیدم حسابی جذاب شدم.

اعتماد به نفسم بالا رفت تونستم تو جلسه خیلی خوب و مسلط صحبت کنم.

بعد از اتمام جلسه به همراه چند تا از پزشکا بیماری که وضع مالی خوبی نداشتن و از لیست بیمارستان خارج کردیم

و همونجور که تو جلسه توافق کرده بودیم قرار شد پولی از این بیمارا گرفته نشه و از لیست پرداخت خارج بشن.

همیشه وقتی به کاری برای مردم انجام میدادم حس خوبی بهم میداد.

بعد از اینکه کارای مربوط به جلسه تموم شد به چند تا از بیمارای خودم هم سر زدم.

ساعت 7 بود که کارم تو بیمارستان تموم شد و رفتم خونه.

همه چراغا خاموش بود.

یه لحظه نگران شدم.

منه خر چرا صبح به کرشمه به سر نزدم؟

نکنه کلیش...

از ترس همه بدنم سر شد.

داد زدم:

-کرشمه؟؟؟؟؟؟

کمی بعد چراغا با صدای ترکیدن چیزی روشن شد.

درومو نگاه کردم.

فرید، بهراد، نیما، نگین، تارا

، مهتا همه داشتم باهم میخوندن:

-تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک تولد مبارک

کرشمه با یه کیک بزرگ از آشپزخونه بیرون اومد و ادامه داد:

-بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی.

فرید: بابا بچه مات شده یکی بیدارش کن

خندیدم.

-اما تولد من که فرداست

بهراد: کرشمه گفت ممکنه خانوادتم بخوان برات جشن بگیرن گفت من امشب براش میگیرم که سوپرایز بشه.

-چی؟ کرشمه تولد گرفته؟

فرید:بله دیگه.

نگاهی پر از تشکر و قدر دانی بهش انداختم.

-مرسی.چرا خودتو تو زحمت انداختی آخه؟لازم نبود.

کرشمه خندید و با کیک جلو اومد:

-لازم بود آقا بیا شمعارو فوت کن آب شد.

مهتا:نه نه وایسین عکس بندازم ازتون

مهتا ازمون عکس انداخت گوشیمو دست نگین دادمو گفتم:

-یه عکسم با این بنداز.

-باشه.بده

یه عکسم با گوشی خودم ازمون انداخت.

بعدش شمعارو فوت کردم. به کرشم نگاه کردم موهای صافشو دورش ریخته بود.آرایشی نداشت اما رژ سرخش با

پوست سفید و موهی مشکیش ترکیب خیلی قشنگی ایجاد کرده بود که نمیشد ازش چشم برداشت.

یه جین سرمه ای پوشیده بود با یه بلیز آستین 3 ربع سفید که یوری بود و باریکی کمرشو خیلی خوب نشون میداد.

کرشمه کیک و برید و تقسیم کرد.

تارا تا کیکش تموم شد بالا پرید گفت:

-حالا نوبته کادو

و من تازه متوجه بسته های رو میز پذیرایی شدم

-بابا به خودم من راضی به زحمتتون نبودم.

نیم:ماها که مهمون بودیم فقط فرید یکم زحمت خریدارو کشید. که اونم وظیفش بود دست کرشمه درد نکنه که هم

تولد گرفته هم کادو خریده.

با بهت به کرشمه زل زد.یعنی همون پولیم که براش موندرو واسه من تولد و کادو گرفته؟

نگین:پس کرشمه تو اول کادو بده.

مهتا:نه دیگه اون باشه سوپرایز آخر

خودشم اومد کادوهارو باز کرد.

فرید و مهتا یه پیراهن و کروات خریده بودن.

نیم و نگین ست عطر و ادکلن و...

بهراد و تاراهم یه کیف چرم.

بهراد:کرشمه کادوت رو خودت باز کن.مهتا برو بشین.

مهتا نشست و کرشمه از جاش بلند شد تنها بسته ی موجود رو میز و برداشت سمتم گرفت:

-تولدت مبارک خودت باز کن.امیدوارم خوشت بیاد

کادور گرفتم دست کرشمرم گرفتمو کنارم نشوندمش.

کادورو که باز کردم چشمام 4 تا شد.یه ست دکمه سر آستین و سنجاق کروات و ساعت اسپیریت بود.مارکی که

همیشه خودم استفاده میکردمو میدونستم چقدر قیمت داره.

روبه کرشمه گفتم:

-اینو کی خریدی؟

مهتا زودتر جواب داد:

-من زود تر اومدم تا کرشمه بره بیرون برات کادو بخره. حالا نشون بده دلمون آب شد.

ست و نشون همه دادم. و نگاهی به کرشمه کردم و گفتم:

-تو واسه چی انقدر خرج کردی؟ مگه چه قدر پول تو حسابت داری که اینهمه خرج کردی واسه من؟

-من هرکاری کردم فقط وظیفمو انجام دادم. دیگه حرفشو نزن

بعد بلند رو به بچه ها گفت:

کرشمه: من میرم میز و شام بچینم

دخترام بلند شدن تا برن کمکش پیش بچه ها نشستیم. بهراد و نیمام به واسطه فرید کما بیش از موضوع خبر داشتن.

فرید: میگما خیلی دختر خوبیه.

نیما: آره خوشگلم هست

بهراد: بهمم میایین. این بهترین کیس برای تو

-بیخیال بچه ها دوباره شروع نکنید

نیما: جدی میگیم خره.

همون لحظه کرشمه صدامون زد که بریم سر میز.

یه میز نگاهی کردم. چند جور غذا پخته بود.

همه دور میز نشستیم و شروع کردیم. کرشمه کنار من نشست.

تارا: وای کرشمه عجب دست پختی داریا. دمت گرم. فرحان کوفت شه که هر روز میخوری.

کرشمه لبخند قشنگی زد و گفت:

-نوش جونت عزیزم.

دستشو از زیر میز گرفتمو چشمکی بهش زدم.

دختر حواسشون نبود اما پسرا 3 تاییشون بهم چشمک زدن و دوباره مشغول خوردن شدن.

بچه ها که رفتن خواستم کمک کرشمه یکم جمع جور کنم که نداشت.

کرشمه: فردا خودم همرو جمع میکنم.

-کرشمه تو خونه انگار بمب ترکیده بذار کمکت کنم.

کرشمه: نمیخواه توام خسته ای. فردا همرو جمع میکنم.

-باشه. واقعا ازت ممنونم. نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. اینهمه کار. اینهمه هزینه.

-اصلا حرفش من زن. در مقابل کارایی که تو برام کردی هیچ نیازی به تشکر نیست. من فقط یه گوشه از

محبتاتو جبران کردم یه گوشه خیلی کوچیک.

بهش نزدیک شدم. طره ای از موهاشو از تو صورتش کنار زدم به مجسمه ی زیبایی که روبروم بود زل زدمو آروم

گفتم:

-امشب خیلی خوشگل شدی. خیلی زیاد.
اونم تو چشم زل زد و آروم تر از خودم گفت:
-توام خیلی خوش تیپ شدی. و جذاب.
دیگه اختیارت دست خودم نبود. دیگه نتونستم که سرم که میره جلو رو نگه دارم.
چشامو بستمو فاصلرو تموم کردم.
تو حال خودم نبودم که یهو حس کردم گونم خیس شد.
چشامو با تعجب باز کردم.
اشک کرشمه بود که چکید رو گونم.
سزیه ازش جدا شدمو شنوهاشو گرفتم:
-کرشمه؟ من...من..
نمیدونستم چی باید بگم. پرشمه با گریه دویید طرف اتاقش.
بعد صدای بسته شدن در اتاقش اومد.
بعدم هق هق گریش که آپارتمان و برداشت.
با عصبانیت تو اتاقم رفتم.
لباسمو در آوردم.
این چه کاری بود که من کردم آخه؟؟؟
من چرا انقدر خرم؟
چرا نتونستم خودمو کنترل کنم؟
چرا نشد؟
اه لعنتی....
چه فکری راجع به من میکنه حالا؟
یه پسر هوس باز؟
یه عوضی؟
یه بی غیرت؟
خدایا زمانو برگردون عقب.
من چه غلطی کردم؟
اه لعنت به من.
با اعصاب داغون خوابیدم.
اما خوابم نبرد تا خود صبح فکرم درگیره اون لحظه بود.
درگیر خیریتی که کرده بودم.
اما حس میکردم ازش لذت بردم. و این بیشتر عذابم میداد.
صبح با اعصاب داغون از خواب بیدار شدم.
لباسمو عوض کردم و بی صبحانه از خونه بیرون زدم.

ظهرم نتونستم چیزی بخورم و رفتم مطب.
نمیتونستم تو چشمای کرشمه نگاه کنم.
رفتم خونه مامانم اینا.
از در که وارد شدم. مامان جلو اومد و بوسیدم.
مامان: بیا شام مادر.
-خستم مامان. فقط میخوام بخوابم.
بابا: رویا خستس. بگو براش زری خانوم بیره تو اتاقش.
مامان: زری خانوم طفلک داره شام میخوره.
بابا: بگو مهناز (دختر زری خانوم) بیره.
مامان: باشه. فرحان مامان برو میگم برات بیاره.
-شام نمیخوام. فقط یه پارچ آب با یه مسکن. مرسی
از پله ها سریع بالا رفتم.
با همون لبلس شیرجه زدم رو تختم.
تکیمو به پشتی تخت و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم.
یعنی انقدر بدش اومده ازم که از صبح یه بارم زنگ زده؟
من باید از این دختر دور بشم. هرجوری که شده.
در اتاقم زده شد.
-بفرمایین.
مهناز درو باز کرد و اومد تو.
19 سالش بود. تازه دانشگاه قبول شده بود.
واسه همین بیشتر دانشگاه بود.
سینی رو میزم گذاشت.
از دیدن لیوان شربت آه از نهادم بلند شد.
مهناز: گفتم شربتم بیارم یکم سردرتون بهتر شه.
-باشه دستت درد نکنه. درسا چطوره؟
مهناز: خوبه. مرسی
-سوالی داشتی بیا پپرس.
مهناز: چشم. ممنونم. چیزه دیگه نمیخواهین؟
-نه میتونی بری.
مهنازم پزشکی میخوند.
لیوان شربتمو خوردم با یه مسکن بعدم یه لیوان آب.
اما آروم نشدم از جام بلند شدم
. تو حمام اتاقم دوش گرفتم.

یکم آرومتر شدم.

من هیچ وقت اینطوری نبودم.

اما حالا با فکر کردن به این دختره هم داغ میشدم.

همونجور با حوله دراز کشیدم.

گوشیمو برداشتمو شماره خونرو گرفتم.

چرا من هیچ وقت ازش شماره موبایلشو نگرفتم؟

دیده بودم داره.

بعد از چندتا بوق برداشت. اما حرفی نزد.

-سلام خوبی؟ فرحانم..

....

-حرف نمیزنی؟

-اوکی فقط خواستم نگران نشی. من امشب خونه مامانم اینا میمونم.

....

-کاری نداری؟

....

-خداحافظ

و بعد قطع کردم.

عصبی کلافه به شلواریک پوشیدمو خوابیدم.

فرداش از مطب رفتم خونه.

من رو تخت خودم راحت تر خوابم میبره.

آره جون خودم.

درو با کلید باز کردم.

تو حال رو کاناپه نشسته بود تا گفتم:

-سلام

از جاش پاشد رفت تو اتاقش درم محکم بست.

دختره ی....

هرچی من هیچی نمیگم.

بابا تو آگه ناراضی بودی همون لحظه عقب میکشیدی.

میدونستم حرفم درست نیست.

اما این دختر داشت منو روانی میکرد.

منم رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم.

واسه خودم یه نیمرو درست کردم و خوردم.

بعدم مسواک زدم و خوابیدم.

بیمارستان خیلی خلوت بود.

من همش تو اتاقم بودم.

حوافل واسه من که اعصاب ندارم خوب بود.

تو اتاقم بودم که یکی در زد و بعد صدای مهسارو شنیدم که گفت:

-دکتر همیشه یه لحظه پیام تو؟

-بفرمایین.

داخل شد.نگاهی بهش کردم.

هیكلش خوب بود به ظریفی کرشمه نبود اما خوب بود.

قدش نسبتا بلند بود.

موهاش که رنگ بود و بور بور. چشماشم عسلی بود.

بینیش عملی بود.

در کل خوشگل بود.

اما نه مثل کرشمه.

خسته از مقایسه عصبی گفتم:

-چیکارم داری؟

لباشو با زبون تر کرد و گفت:

-یکی از مریضامو تازه عمل کردم حالش یکم بده.میشه بیای کمکم؟

نگاش کردم.اگه کمتر آرایش کرده بود خوشگل تر بود.

وای فرحان تو چته؟

به همراهش پیش مریضش رفتیم.

چند تا توصیه به خود مریضه کردم و از اتاق بیرون اومدم خواستم دوباره برم تو اتاقم که یهو یه جرقه تو ذهنم

روشن شد.

این میتونست یکم منو از کرشمه دور کنه و فکرشو از سرم در بیاره.

در یک تصمیم آنی برگشتمو مهسارو که داشت میرفت سمت استیشن صدا زد:

-خانوم امیری؟

برگشت طرفم و اومد جلو:

-بله؟

-من راجع به اون پیشنهادات فکر کردم.اوکی قبوله.

با ذوق گفت:

-جدی میگی؟

-آره.اینجا همیشه حرف زد.کارت کی تموم میشه؟

6-

-باشه.منتظر باش بعد از مطب میام دنبالت

-باشه اتفاقا امروز ماشین نیوردم.
-پس باش تا پیام.
-باشه. ممنونم فرحان.
-کاری نکردم برو سر کارت.
خوش حال از تصمیمی که گرفته بودم آماده شدم تا برم مطب.
سر راه ایستادم یه فست فود و غذا خوردم.
از تصمیم راضی بودم.
شاید اگه موقعی که کرشمه اومد تو زندگیم به یکی تعهد داشتم الان وضعم این نبود که دختری پررو بخواد واسه
من کلاس بزاره.
پوزخندی زدمو به خودم گفتم:
-عشغو قبول نداری. حسای دیگرو که قبول داری.
لبخند مرموزانه ای زدمو رفتم مطب.
تو مطب مامان زنگ زد و گفت تولدمو تبریک گفت.
میخواستن 5 شنبه برام جشن بگیرن که گفتم کار دارم.
نیلوفر ام اس داد و تبریک گفت.
بدون اینکه جواب بدم پاکش کردم
شماره مهسارو از همون دوران دانشجویی داشتم. بهش زنگ زدم.
-سلام
-سلام عزیزم. من همین الان کارم تموم شد.
-باشه منم دارم میام.
-بیا دمه در من رسیدم.
-کجایی؟
-اینها من دارم میبینمت
-دیدمت
قطع کردم.
تپش همیشه خوب بود.
تو دانشگاه خیلیا دوست داشتن باهاش دوست شن.
هم درسش خوب بود. هم هیکل و قیافه خوبی داشت.
از اون قیافه ها که هر پسری خوشش میاد.
اومد سمت ماشین. درو از داخل براش باز کردم.
نشست دستشو جلو آورد و گفت:
-سلام. خسته ای؟
باهش دست دادم. دستمو نگه داشت.

اما من حتی گرمم نشدم.
برعکس مواقعی که حتی کرشمه نگاهم میکرد داغ میشدم.
-نه تو خسته ای؟
-نه به هیچ عنوان. امروز بهترین روز زندگیم بود.
لبخند زدم و بدون اینکه دستمو از تو دستش در بیارم
راه افتادم.
آروم داشت روی دستمو نوازش میکرد.
دروغ چرا؟! منم پسر منم میتونم بگم میتونم از یه سری غرایضم چشم پوشم تا همین الانم شاهکار کردم.
منم داشتم لذت میبرد.
-خوب کجا بریم خانومی؟
لبخند پسر کشی زد و گفت:
-فرقی نداره. هر جا تو بگی
با شیطنت خندیدم و گفتم:
-اگه بگم بریم آپارتمانم چی؟
بدون اینکه ناراحت بشه یا شوک بشه گفت:
-خب بریم بهتره که. منم از این مانتو و شال نجات پیدا میکنم.
نگاهش کردم. از اعتمادش خوشم اومد.
اینبار من دستشو گرفتم و گفتم:
-یکی از دوستانم خونمه. البته دختره اما میخوام دوتایی باشیم.
-خب بریم آپارتمان من.
-خانوادت نیستن؟
-نه من ازشون جدا زندگی میکنم.
-اوکی پس بریم شام بگیریم بریم خونت
سرشو تکون داد و با بازوم تکیه زد.
دوباره لبخند شیطنت آمیزی رو لبم اومد. گفتم:
-داری با اینکارات منو به خواستم نزدیک تر میکنیا.
-تو امروز منو به خواستم رسوندی. منم باید به خواستت برسونمت.
اینبار من تعجب کردم.
این دختر زیاد از حد اپن ماینه یا واسه من اینطوری؟
به من چه واسه اینکه فکرم درگیر اون دختره نشه. گزینه خوبیه.
پیاده شدم شام گرفتم و دوباره سوار شدم.
-خب از کجا برم؟
-برو اون سمتی.

خونش سمت شرق بود.
رسیدیم پیاده شدم مهسام پیاده شد.
یه آپارتمان 5 طبقه بود.
خونه مهسام طبقه پنجم.
خوبه جفتمون ارتفاع رو دوست داریم.
خونه من طبقه 17 بود. طبقه آخر برج.
تو آسانسور دستشو دور بازو حلقه کرد و چسبید بهم.
آروم گونشو بوسیدم.
نگام کرد.
(طبقه پنجم)
زنیکه مزاحم.
باهم وارد خونش شدیم.
یه خوابه و کوچیک بود اما برای یه نفر کافی بود.
مهسا لباسشو با یه شلوارک لی یه تاپ پشت گردنی قرمز عوض کرد و موهای بورشم ریخت دورش.
هیکلش حسای وسوسه انگیز بود.
شاسی بلند و خوش استایل.
با لودگی گفتم:
-مهسا تو به جای دکتر باید مدل میشدی.
خندا ای کرد و رفت تو آشپز خونه میزو چید.
-عشقم بیا چیدم.
از جام بلند شدم.
کتمو در آوردم و همون طور که آستینای پیراهنمو میدادم بالا رفتم تو آشپز خونه.
مهسا نگاهی به هیکلم کرد و گفت:
-خودتم هیکلت عالیه.
کنارش نشستم لپشو کشیدم و گفتم:
-مرسی خوشگل خانوم.
خندید و پرس غذامو برداشت و برام تو بشقاب کشید.
با سرخوشی مشغول خوردن شدم.
غذام که تموم شد بی تعارف از جام بلند شدمو گفتم بعدا جمع کن. الان بیا بریم پیش من.
خندید و گفت:
-یه چایی بریزم میام.
سرمو تکون دادمو از آشپزخونش بیرون اومدم.
رو کاناپش لم دادم و تلوزیون و روشن کردم.

فوتبال داشت.

مشغول نگاه کردن بودم که مهسا با 2 تا لیوان چایی اومد پیشم.
دستم باز کردم اونم تو بغلم لم داد و پاهاشو گذاشت رو کاناپه.
سرش رو سینم بود.

یه دستمو کردم تو موهاشو مشغول بازی باهاشون شدم.
مهسا همیطوری زل زده بود به من نگاهش کردم.

چی؟

-دارم عشقمو نگاه میکنم مگه چی؟

موهاشو بهم ریختم.

-||||| فرحان موهام

یاد کرشمه افنادم اون اعتراضی نکرد.

الان داره چیکار میکنه؟

شام خورده؟

اه به من چه آخه.

روبه مهسا گفتم:

-یه شلوارک داری به من بدی شب همینجا بخوابم؟

-اوممم. باید تو کمدمو نگاه کنم پارسال مهرداد اینجا مونده بود شاید چیزی باشه.

مهرداد دانشش بود اونم پزشکی خوند باهم بودیم. اما زن گرفت رفت آمریکا.

مهسا 2 ترم از ما عقب تر بود.

مهسا: بیا ببین بهت میخوره. تیشرت چی؟

از جام بلند شدم.

نگاهش کردم با اینکه قد بلند بود اما به زور تا سرشونم رسیده بود.

شلوارکو ازش گرفتم همونجور که دکمه هامو باز میکردم گفتم:

-نمیخوام.

تو اتاقش رفتم.

پوزخندی زدم. تختش دونفره بود.

همه چی کامله.

واسه اولین رابطه ی به پسر 30 ساله. خنده داره.

شاید تا الانم اشتباه کردم.

لباسمو عوض کردم.

فقط یه شلوارک پام بود.

از اتاقش که بیرون اومدم.

امد جلو و دستی به سینم کشید و گفت:

-اوومم چقد هیكلت خوبه.
-كم واسش زحمت نكیشدم.
دوباره رو كاناپه دراز كشیدم.
فكرم همش با كرشمه درگیر میشد و این عصییم میكردم.
چاییمو سر كشیدم و به مهسا گفتم:
-بریم بخواییم.
سری تكون داد و از جاش بلند شد.
واسم عجیب بود كه استرس نداره.
از دوستام زیاد شنیده بودم كه دخترا خیلی تو این زمینه حساسن مگر اینكه بار اولشون نباشه.
دراز كشیدم رو تختش.مهساهم دراز كشید و سرشو رو بازوم گذاشت.
سرشو بالا گرفتم.
خیره شدم تو چشماش و خم شدم روش...
لذت نبردم.
بوسه چند ثانیه ای كرشمه خیلی لذت بخش تر از این بوشه طولانی بود.
ادامه ندادم و خواییدم.
قشنگ متوجه شدم خورد تو ذوقش.
اما رو مدش نبودم.
صبح با نوازش مهسا از خواب بیدار شدم.
اونو رسوندم بیمارستان و خودم رفتم خونم تا لباس عوض كنم.
كرشمه خواب بود.
بهش سر زدم.
تو خواب خوشگلتر میشه.
اونقدر زیبا بود كه نتونستم با مهسا مقایسه كنم.
از اتاقش بیرون اومدم.
دوش گرفتمو لباس عوض كردم.
داشتم از در بیرون میرفتم كه صداشو شنیدم:
-دیشب فكردم میای غذا درست كردم.وقت كه داری بخور بعد برو.
برگشتم سمتش.
موهاش هنوز یکم پریشون بود و یکمی از لباسش بالا رفته بود.
نگاهم خیره مون رو پوست سفیدش.
نمیدونم چرا مقابل این دختر اینجوری میشم.
دیشب مهسا تو بغلم بود.
هرکاری كه دوست داشتم میتونسم بكنم. اما....

-مرسی بیرون یه چیزی میخورم.

-من بابت اون-

-اون شب تموم شد.من معذرت میخوام تند رفتم.نفهمیدم.خداحافظ.

به صداکردنش توجهی نکردم بیرون اومدم.

شب بعد از مطب با مهسا رفتیم فرحزاد.

بیشتر از دیشب بهم خوش گذشت.

بعدم رفتم خونه مامان اینا.

اتفاق خاصی نیوفتاد.

صبحشم رفتم بیمارستان.

ناهارو با مهسا خوردم.

شب رفتم دنبالش اینبار میخواستم تجربه کنم.

شامو بیرون خوردیمو رفتیم آپارتمانش.

صبح چشممو که باز کردم کنارم دیدمش.

دیشم نتونستم.

اصلا انگار کنار مهسا هیچ حسی درم نیست و داغ نمیشم.

برعکس کرشمه.

شاید باید یکم بیشتر باهاش باشم وقت بگذروم

به بیمارستان زنگ زدمو خبر دادم که مهسا نمیره.

بعدم به خانوم حمیدی زنگ زدم و مطب خودمو کنسلش کردم.

دوباره پیش مهسا خوابیدم.

دستمو کردم لای موهاش.

بهم چسبید.

همونجور که چشماش بسته بود سرشو نزدیک صورتم کرد....

از جاش بلند شد. ساعتو نگاه کرد سیخ نشست سر جاش.

مهسا:فرحان دیرم شد.چرا بیدارم نکردی؟ من فکر کردم 5 ایناس.

خندیدم و گفتم:

-هول نشو خانوم امیری. کنسله

با ذوق پرید رو تخت و گونمو محکم بوسید.

مهسا:مرسی فرحان تو بینظیری.

-اگه بفهمی قراره امروز و کلا باهم باشیم چه نظری داری؟

جیغی از خوشحالی کشید و رو تخت بالا پایین پرید و داد میزد:

-والله فرحان من عاشقتم.

خندیدمو گرفتمش :

-بشین دختر الان همسایه هات میریزن اینجا..
تا شب با مهسا بودم. اما دریغ از یکم حسی که کنار کرشمه دارم....
یه حس لعنتی هنوزم بعد از یه روز خوب با مهسا منو سمت کرشمه میفرستاد.
امروز بهم خوش گذشته بود.
اما...

درو باز کردم.
نبود..رفتم اتاقش خیلی قشنگ خوابیده بود.
چراغشو خاموش کردم و رفتم اتاق خودم.
برای اولین بار تو زندگیم اهی از روی حسرت کشیدم.
کاش جای مهسا کرشمه کنارم بود...
مهسا اس ام اس زد:

-شب بخیر عشقم.بوسسسسس
پوزخندی زمو خوابیدم.
صبح بیمارستان عمل داشتمو انقدر سرم شلوغ بود که مهسارو ندیدم.
فقط رسیدم یه نهار بخورمو دوباره برم مطب.
از در مطب بیرون اومدم.
زنگ زدم به مهسا:

-سلام خانومی باش تا پیام.
-سلام عزیزم.مرسی ماشین آوردم.تو برو خونت منم میام.آدرس خونتم برام مسیج کن.
چند لحظه سکوت کردم نمیدونم چرا دلم نمیخواست کرشمه بفهمه من با کسیم.
مهسا:فرحان هستی؟

-آره عزیزم.خب بریم خونه تو
-نه امشب چندنفر از دوستانم اونجان.دخترن نمیخوام اونجا باشی.
-آخه گفتم که خونه منم یکی از دوستانم خونه.
-خب باشه ما به اون کاری نداریم.تازه اون یه نفره.خونه من 5 نفرن.
-خیله خب برات اس میکنم

-مرسی عشقم.فعلا
قطع کردم عصبی بودم.
نمیخواستم کرشمه چیزی بفهمه.
اصلا بفهمه به درک.
رفتم شام گرفتم
واسه کرشمه هم خریدم.
آدرسو واسه مهسا فرستادمو رفتم خونه.

درو باز کردم.
کرشمه سریع از رو کاناپه بلند شد و سمت اومد.
پلاستیکارو از دستم گرفت.
-سلام خسته نباشی. خب میگفتی داری میای من غذا درست میکردم.
نگاه بی تفاوتی بهش انداختمو گفتم:
-احتیاجی نیست. مهمون دارم.
با ذوق گفت:
-بچه ها میان؟
-نه دوست دخترم.
بادش خالی شد.
با صدای ضعیفی گفت:
-ک..ی؟
-دوست دخترم..نکنه باید ازت اج..
زنگ آیفون مانع ادامه صحبت شد.
روبه کرشمه گفتم:
-نمیخوام ناراحتش کنی. گفتم یکی از دوستانی که به مدت اینجایی.
و رفتم سمت در.
درو زدم و خودم رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم.
یه شلوار راحتی سبز پوشیدم با یه تیشرت سفید.
صدای سلام کرشمرو که شنیدم سریع از اتاق بیرون اومدم.
-سلام مهسا خوش اومدی.
مهسا نگاهشو با غیض از کرشمه گرفت و سمت من اومد گونمو بوسید و گفت:
-مرسی عزیزم.
-خسته ای؟
شلشو از سرش برداشت و گفت:
-وایی آره خیلی کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟
رفتم سمت اتاقمو گفتم:
-بیا اینجا.
رفتیم تو درو بست.
-من برم شامو حاضر کنم تا بیای.
-باشه. فقط فرحان این دختره کیه؟
با اخم گفتم:
-خوشم نیما تو مسائل خصوصیم دخالت کنی.

-واااا مگه این خصوصیه؟
-آره شخصیه و ربطی به تو نداره.
-حس نمیکنی رفتاراش یکم با نازه؟ زیادی عشوه میاد.
نیشخندی زدمو گفتم:
-زیادی خوشگله. حسودی نکن.
دست و پاشو گم کرد و گفت:
-من وقتی تورو دارم به چیه اون حسادت کنم؟ من خیلی از اون بهترم
تودلم گفتم:
-آره دوبار از اون بهتری.
-خیله خب لباسو عوض کن و بیا.
از اتاق بیرون اومدم.
کرشمه تو آشپز خونه بود.
اخماش ناجور توهم بود.
-چیکار میکنی؟
-دارم شامتونو آماده میکنم.
-مگه خودت نمیخوری؟
-میرم تو اتاقم
-بشین همین جا بخور.
وبعد با بدجنسی اضافه کردم:
-ما خلوتامونو میبریم تو اتاق.
با حرص نگام کرد و روشو برگردوندند.
سرخوشانه خندیدمو منم کمکش کردم.
حرص دادن این دختر خیلی میچسبید.
نقطه ضعفشم پیدا کردم.
اصولا خانوما رو همه چیز حس مالکیت دارن.
اما از اون روزی که حس کنن تو خطر از دست دادنش افتادن.
ناجور قرمز میشن و حرص میخورن.
اون وقته که به من میچسبه.
مهسا از اتاقم بیرون اومد.
موهاش و دورش ریخته بود . رژشو پررنگ کرده بود.
هه اینم احساس خطر کرده.
یه شلوار جین تنگ پاش بود با یه تاپ سفید که برنزی بدنشو بیشتر نشون میداد.
نگاهی به کرشمه کردم.

هیچ آرایشی نداشت.
موهای مشکبوی لختشم ساده پشت سرش بسته بود.
یه بلیز شلوار نخی صورتی تنش بود.
به این میگن سادگی در عین زیبایی.
خداییش از مهسا خوشگلتر بود.
یعنی اصلا قابل مقایسه نبود.
یه زیبایی خدادادی بدون هیچ عملی و رنگی.
کرشمه از اول تا آخر با غذاش بازی کرد و چیزی نخورد.
دلشتم مهسا بود که کنار من که چه عرض کنم رو پام نشسته بود.
قشنگ متوجه حرص خوردنش میشدم.
غذا که تموم شد مهسا بی توجه از آشپزخونه رفت بیرون و رو مبل لم داد.
کرشمه نگاهی بهش کرد و از جاش بلند شد.
تنه‌اش نداشتمو میز و جمع کردم.
از این وضعیت داشت حالم بهم میخورد.
یکی نیست به من بگه تورو چه به دوست دختر آخه؟
با کرشمه از آشپزخونه رفتیم بیرون.
کنار مهسا نشستیم.
اونم نامردی نکرد و لم داد روم.
کرشمه از حرص داشت پوست لبشو میجوید.
مهسا: بریم بخواییم فرحان من خستم.
نگاهی بهش کردم.
سرشو بالا گرفت و یهو لبامو بوسید.
ناخودآگاه نگاهم رفت سمت کرشمه.
دلخور نگام کرد از جاش بلند شد و گفت:
- شبتون بخیر.
لحظه آخر حلقه اشکشو دیدم.
دلم لرزید.
من چم شده خدا؟
چرا این دختر اینقدر برام عزیزه؟
روبه مهسا به تندی گفتم:
- متوجه نیستی تو جمع یه کاری نباید انجام بشه؟
- وای کاری نکردم که.
- دیگه میخواستی چیکار کنی؟

-چرا اینقدر این دختر واست مهمه؟

-به تو ربطی نداره.فهمیدی؟

-باشه بابا پاشو بریم بخوابیم.

-برو تو اتاقم بخواب من میرم تو اون یکی اتاق میخوابم.

-چی؟؟؟؟

اونقدر این دوتا حرفو با کش گفت که حالم بهم خورد.

-همین که شنیدی.برو بخوب صبح باید بری بیمارستان.

خودمم بلند شم رفتم تو همون اتاقه.

تخت نداشت.

اما یه کاناپه قدیمو توش گذاشته بودم.

پتو بالشت از تو کمدم برداشتمو خوابیدم.

فکرم مشغول بود.

نمیتونستم ناراحتی کرشمر و ببینم.

نمیخواستم قبول کنم که دوسش دارم.

یعنی اگر پیش خودمم قبول میکردم نمیذاشتم کرشمه با اون حرکتش بفهمه.

من نمیتونستم غرورمو له کنم.

اما نمیخواستم کرشمر و آزار بدم.

بهتر بود با مهسا کات کنم و به کرشمه بگم شاید یه حرفی بزنه.

صبح متوجه شدم مهسا اومد تو اتاقم اما هرچی صدام زد از جام بلند نشدم.

مهسا که رفت بلند شدم.

رفتم دوش گرفتم.

از حمام که اومدم کرشمر و دیدم که داره صبحانه آماده میکنه.

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم.

-سلام.

همونجور که سرش پایین بود گفت:

-سلام بیا صبحانه بخور,مهسا رفت؟

-یعنی میخوای بگی تو اتاقم سرک نکشیدی.

دست و پاشو گم کرد و گفت:

-نه خب یعنی...

خندیدم و گفتم:

-نمیخواد هول بشی.مهم نیست.

چایی ریخت نشست.

-کجا باهم آشنا شدین؟

-هم دانشگاهی بودیم.تویه بیمارستانم هستیم.

-یعنی از من بزرگ تره؟

-اوهوم،29 سالشه

سرشو تکون داد و لقمشو خورد.

خنده ی ریزی کردم و مشغول خوردن شدم.

صبحان که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم:

-مرسی

-خواهش میکنم.

رفتم تو اتاقم.

چندروز پیش که با آقای فلاح در مورد کرشمه صحبت کرده بودم گفته بود امروز تماس بگیرم.

-سلام آقای فلاح خوب هستین؟مهرزاد هستم.

-به سلام دکتر حال شما؟

-هستیم زیر سایتون،میخواستم بدونم برای اون دختری که باهاتون صحبت کردم کاری تونستین بکنین؟

-آره باباجان. رشته حسابداری.دانشگاه آزاد براش ثبت نام کردم. از هفته اول مهر هم کلاساش شروع میشه.فقط

امروز مدارکشو ببره دانشگاه.روز انتخاب واحد بهتون اطلاع میدن که با اینترنت انتخاب میکنید..

-خیلی لطف کردین جناب فلاح.ازتون ممنونم

-این چه حرفیه پسرم.من جوم خانومو بهت مدیونم.اگر بازم مشکلی بود خوش حال میشم کمکت کنم.

-ممنونم ازتون.بازم میگم لطف کردین.

-کاری نکردم بابا جان ایشالا مق باشی.خدانگهدارت.

-خداحافظ.

خب اینم دانشگاهش.

-کرشمه؟یه لحظه میای؟

کمی بعد در زد و اومد تو

کرشمه:بله؟

-کارای دانشگاهت آماده شده.باید مدارکت وبیریم.

-واقعا؟به همین زودی؟

-آره.

-وای مرسی فرحان.ممنونم.

لبخندی زد:

-کاری نکردم.مدارکت که همراسته؟

-آره تو کیفمه.

-اوکی باید بریم ببینیم چیا لازم داری همشو بردار.

-باشه

داشت از در اتاق بیرون میرفت که یهو برگشت:

-میگم فرحان؟

-بله!؟

-مقنعه ندارم.

سرمو خاروندمو گفتم:

-اشکالی نداره سر راه میریم میخریم.

-باشه.

از در رفت بیرون.

منم بلند شدم لباسمو عوض کردم.

یه شلوار کتون مشکی پوشیدم با یه بلیز یشمی و کت تک اسپرت مشکی.

داشتم عطر میزدم که صدای کرشمه اومد:

-من آمادم.

از اتاق بیرون رفتم.

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه مانتوی مشکی ساده.

اونقدر شب خریدم فکرم درگیر بود که هیچ کدومو یادم نبود.

یه شال مشکی سادم سرش کرده بود.

رفتیم همون مرکز خرید.

-تو بشین میرم میگیرم و میام

سرشو تکون داد.

از ماشین پیاده شدم.

مغازه هارو نگاه کردم و رفتم تویه مغازه روسری فروشی.

فکر میکردم فقط مقنعه مشکی داشته باشیم. این نارنجیم داشت.

دوتا مشکی خریدم با یه سرمه ای و یه خاکستری.

داشتم از در پاساژ بیرون میومدم که توی یکی از این نمایندگی ورزشیا چشمم خورد به کوله هاش.

اون شب فقط کیف معمولی خریدم پس لازمش میشد.

رفتم تو نمایندگی و یه کوله مشکی خیلی شیکم براش خریدم.

تو ماشیت که نشستم کرشمه گفت:

-اینهمه مقنعه خریدی؟

-نه یکی از پلاستیکا کوله پشتیه

مثل دختر دبستانیا ذوق کرد و پلاستیکو باز کرد.

-وایی چقدر این خوشگله مرسییییییی فرحان!

خندم گرفت از ذوق کردنشو گفتم:

-خواهش میکنم دخترم

با حرص نگاه کرد خندم بلند تر شد راه افتادم

-مقنعه هارم نگا کن یکیشو سرت کن.

پلاستیک مقنعه هارم باز کرد و یکی یکی نگاه کرد هنوز عصبی بود با همون لحن گفت:

-مرسی بابایی

-گفتم که خواهش میکنم دخترم

بدون اینکه نگاهم کنه خوست شالشو در بیاره که سریع گفتم:

-وایسا چیکار میکنی؟ بزار شیشرو بدم بالا.

زیر لب غر زد:

-حالا کسی حواسش به موهای من نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-سرت کن.

شیشه ها دودی بود راحت میتونست سرش کنه.

موهاشو یه دور باز کرد و بست.

فضای ماشین بو شامپو گرفت.

با لذت بو کشیدمو برای یک ثانیه چشممو بستم.

کرشمه: خوب شدم؟

برگشتم نگاهش کردم.

انقدر معصوم شده بود که ترسیدم کنترل ماشین از دست خارج بشه و سریع برگشتم.

-آره بهت میاد.

با دلخوری گفت:

-پس چرا روتو برگردوندی؟

با صداقت گفتم:

-حواسم پرت میشد. دارم رانندگی میکنم.

لبخندی زدو به پشتی ماشین تکیه کرد.

نگاهی به ساعت کردم خانوم حمیدی هنوز نرفته مطب.

موبایلمو درآوردم به کرشمه دادم.

کرشمه: چیکارش کنم؟

-این اس ام اسی که میگم بنویس بفرست به الهام حمیدی.

با شک گفت:

-کی هست؟

از حسادتش شاد شدم و گفتم:

-منشیم.

سرشو تکون داد و گفت:

-بگو

-سلام من امروز مطب نیام. مریضارو کنسل کنید و بندازید برای ماه بعد.

تند تند نوشت و فرستاد.

بدون اینکه گوشیه ازش بگیرم به راهم ادامه دادم.

اونم کارش که تموم شد گوشیه گذاشت رو پاش.

یکم بعد گوشیم زنگ خورد

-احتمالا خانوم حمیدیه.

نگاهی به صفحه گوشیم کرد و با حرص گفت:

-خیر مهسا خانومه.

خندیدم و با یه دستم فرمون و گرفتم با اون یکی دستم گوشیه ازش گرفتم و قطع کردم و دوباره گشیه دادم دستش.

با تعجب پرسید:

-چرا قطعش کردی؟

-حوصلشو ندارم. راستی من شمارتو ندارم. برام سیوش کن. لازم میشه

انگار هنوز گنگ بود از اینکه جواب مهسارو ندادم.

نور امیدی تو دلم روشن شد.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم دل بسته بودم.

من فرحان مهرزاد.

دکترای مغز و اعصاب از دانشگاه تهران.

با 31 سال سن مثل پسر بچه ها عاشق شده بودم.

اما یه عشق مردونه.

عاشق یه دختر 21 ساله که 10 سال ازم کوچیک تره.

اما واسم مهم نیست.

حتی میتونم بگم قیافشم برام مهم نیست.

من جذب اخلاقش شدم.

که خیلی زود با محیط وقفش میده.

به موقع عصبی میشه.

به موقع آروم میشه.

به موقعشم شیطون میشه.

رسیدیم دانشگاه کرشمه نگاهی کرد و گفت:

-اینجاس؟

-آره

- اما من از راهش هیچی نفهمیدم.

-فعلا نمیزارم تنها بیای خودم میبرم و میارم

-کارت چی میشه؟

-یکاریش میکنم، پیاده شو

گوشیمو داد بهم و پیاده شد.

در ماشین و با سویچ قفل کردم و گفتم:

-بریم.

باهم رفتیم تو دانشگاه.

خیلی شلوغ نبود و مشخص بود خیلیا زودتر از ما ثبت نام کردن.

وارد مدیریت شدیم.

تا اسم آقای فلاح آوردم و چنان تحویل گرفتم که فکر کردم مدیری چیزیه.

مدارم لازمو از کرشمه گرفت و کپی هاشو خودش همونجا برامون انجام داد.

کارمون که تموم شد ساعت 2 بود.

سوار ماشین شدیم.

شادی کرشمه چیزی نبود که بشه ندیدش و این از همه حرکتاش مشخص بود.

خوشحال بودم که شادش کردم.

من دوشش داشتم.

هرچقدر مسخره اما من دوشش داشتم و این چیزی بود که نمیشد از خودم مخفیش کنم.

-بریم ناهار بخوریم؟

با خوشحالی گفت:

-آره بریم.

-خوشحالی؟

-آره خیلی، دانشگاهرو خیلی دوست دارم. کلی دوست جدید پیدا میکنم.

با اخم گفتم:

-پسر؟

خندید و گفت:

-شاید. خدارو چه دیدی..

عصبی سری تکون دادم.

برای اولین بار تو زندگیم حسادت کردم.

ترسیدم.

تو دانشگاه پره پسر کم سن تر از من هست.

نکنه دلش بره؟

خدایا آخه این چه حسی بود انداختی بیخ ریش من؟

کرشمه: من دلم پیتزا میخواد.

-میبرمت فست فود.

-میگم فرحان؟

-جانم؟

خندید و گفت:

-هیچ فقط خواستم بگم خوش به حال مهسا تو شوهر خوبی میشی.

نگاش کردم.

غم تو چشمات روانیم میکرد.

-مهسا قرار نیست همسر من بشه.

-قرار نیست؟

-نه. به دوست دختر معمولیه. که خیلی زودم میره کنار

سرشو تگون داد و چیزی نگفت.

خب دختر به کلمه بگو از اتفاق اون شب پشیمون نیستی.

نمیگیری که..

یکی نیست بیاد به خودم بگه.

ماشینو پارک کردم.

-پیاده شو.

باهم رفتیم تو فست فود.

چی میخوری؟

-پیتزا

-میدونم چه پیتزایی؟

-مخصوص

-برو بشین الان میام.

رفتم سفارش دادم داشتم برمیگشتم که دیدم کرشمه معذب نشسته.

یکم که دقت کردم دیدم به اکیپ پسر میز کناریشن.

جای دیگم نبود که بره بشینه.

با اخم پسرارو نگاه کردم.

کم سن و سال بودن. خیلی.

یکیشون پاشد رفت سمت میز ما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه خودمو رسوندم بهشو زدم سر شونش.

برگشت.

پسره: جونم داداش؟ کاری داری؟

-نخیر گویا شما اینجا کاری داشتی..

روبه پسره گفتم:

-امری بود؟

خواست قلدر بازی در بیاره و گفت:

-آره داداش نسبتی دارین؟

کرشمه:فر..

-شما ساکت باش

-خانوم هستن. کارتو بگو.

پسره هول شد و گفت:

-شرمنده.

سریع برگشت سمت میزشونو بقیشونم بلند شدن و باهم رفتن بیرون.

-تو وقتی میبینی کنارت یه همچین میزیه باید وایسی تا خودم پیام. فهمیدی؟

-آره، چه میدونستم اینجوری میشه.

-تو پسرارو نمیشناسی؟ از این به بعد حواستو جمع میکنی اگه دعوا نکردم فقط به خاطر حضوره شما بود.

-بله. چشم

-تکرار نشه ها. کرشمه من و اینجوری نبین عصبی بشم هیچی جلودارم نیست.

-فهمیدم ببخشید

دیگه چیزی نگفتم تا شمارمونو خوند. میز کناریمونو نگاه کردم یه خانواده بودن.

پاشدم رفتم غذا رو گرفتم.

کرشمه سرشو تا جایی که جا داشت انداخته بود پایین.

از استایلش خندم گرفت.

-بخور دیگه.

-دارم میخورم دیگه.

-ببخشید داد زدم عصبی شدم.

-با احتیاط گفت:

-الان نیستی؟

-نه الان نیستم غذا تو بخور

خندید و شروع به خوردن کرد.

با کرشمه رفتیم یکم واسه خونه خرید کردیم.

کلید سازیم رفتیم.

اونقدری بهش اعتماد داشتم که بهش کلید بدم از این به بعدم لازمش میشد.

ساعت 30 : 5 بو که رسوندمش خونه.

کرشمه:مگه تو نمیای بالا؟

-نه برو تو جایی کار دارم.

-شام درست کنم؟

-آره شب میام خونه.

-باشه. پس فعلا.

-خداحافظ برو من وایمیسم بری تو بعد میرم.

سرشو تکون داد و رفت.

درو که بست را افتادم.

ساعت 6 دمه دره بیمارستان بودم.

زنگ زدم به مهسا:

-سلام من دمه درم بیا بیرون.

-آخه ماشین دارم.

-جایی نمیبرمت. تو ماشین حرف میزنیم بعد میری.

-چیزی شده فرحان؟

-تو بیا حالا.

قطع کردم.

دیدمش که داره میاد.

-سلام.

درو بست و برگشت سمتم:

-سلام عزیزم چی شده؟ خب بریم خونم.

-نه دیگه احتیاجی نیست.

با نگرانی گفت:

-یعنی چی؟

-بین مهسا من اشتباه کردم قبول کردم. اخلاقامون باهم جور نیست. اصلا

با عصبانیتی آشکار گفت:

-موضوع سر اون دخترس؟

-کدوم دختره؟

-همین که خونتته.

-گیریم که باشه. به تو مربوط نیست. به تایمی باهم بودیم. اونم به درخواست تو. خوشم نیومد. حلالم خدافطی میکنیم.

-ام.

-دیگه اما نداره. تموم شد.

-باشه. اما من دوست داشتم. مطمئن باش یه جا ضربشو میخوری.

-اوکی. اگه خوردم یادت میکنم.

از ماشین پیاده شد:

-خداحافظ

درو محکم کوبید به هم.

خب خیالم از این راحت شد.

هنوزم نمیدونم چجوری باید به کرشمه بگم.

شاید بهتر باشه قبلش بابا ببینتش.

به خونه زنگ زدم:

-سلام.

-سلام. چی شده؟

-هیچی. میتونی برا 3 نفر شام پیزی؟

-بازم مهسا قراره بیاد؟؟؟ بین فرح...

-چی میگی واسه خودت پشت سر هم؟ من با مهسا کات کردم. امشبم میخوام بگم بابام بیاد اونجا

-بابات؟

-آره قضه رو میدونه خیلی دوس داره ببینتت

-باشه خب تشریف بیارن. منزل پسرشونه. من شام درست میکنم.

-دستت درد نکنه. فعلا.

-مواظب خودت باش. فعلا.

قطع کردم زنگ زدم بابا:

-سلام بابا خوبی؟ خونه ای؟

-سلام بابا جون آره برای چی؟

-بابا به کرشمه گفتم شام درست کنه امشب بیاین خونه من.

-به رویا چی بگم بابا؟

-بگو با فرحان میریم بیرون جمعمون مردونس.

-دروغ بابا؟

-خب نگین جمع مردونس. فقط بگین میان پیش من.

-باشه بابا جون من 8 اونجام.

-منتظرم پس. خداحافظ.

-خداحافظ پسرم.

یعنی اگه این موبایل نیود من الان میخواستم چه غلطی کنم؟

یه فاتحه واسه مخترعش خوندم و

راه افتادم سمت خونه.

با ریموت درو باز کردم ماشین و پارک کردم تو پارکینگ.

اینبار در زدم.

کرشمه: بله؟

-منم

درو باز کرد.

کرشمه: سلام. پس بابات کو؟

-خودش میاد.
-آهان بیا تو خب.
-آگه بری کنار میام.
-آخ ببخشید بیا تو
خنده ی مردونه ای کردم و رفتم تو.
رفتم تو اتاقم فقط کتمو در آوردمو برگشتم بیرون.
کرشمه داشت سالاد درست میکرد.
رفتم ناخنک زدم که حرصش در بیاد اما بدون عکس العملی داشت کاره خودشو میکرد.
-اصولا خانومارو عصبی میکنه.
-چی؟
-ناخنک زدن.
-آهان من عصبی نمیشم. خوشم میاد. این یعنی مرده حواسش هست بهت.
خدیدمو با انگش اشاره و وسطیم بینیشو کشیدمو گفتم:
-بسکه شما ماهی.
خنده ای کرد چیزی نگفت.
منم رفتم جلو تلوزیون نشستمو روشنش کردم.
داشت یه آهنگ پخش میکرد.
خواستم بزخم بره که گفت:
-بزار باشه قشنگه.
-اینکه هنوز نخونده.
-نه قبلا گوش دادن. میشناسم خوانندشو
سرمو تکون دادمو منم مشغول گوش دادن شدم.
آهنگ قشنگی بود.
خیلی با معنی بود.
خوشم اومد.
حتما باید از اینترنت بگیرمش خیلی قشنگه.
با بودنت چشم من و تر می کنی
با رفتنت غصم و بیشتر
می کنی
نمی دونم می خوای بمونی یا بری
می سوزی با خوب و بدم سر می کنی
وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
وقتی که میری از پیشم پشیمونم

هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری
گله کنم یا بگم از تو ممنونم
وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
وقتی که میری از پیشم پشیمونم
هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری
گله کنم یا بگم از تو ممنونم
کنارمی و آرزو می کنم بری
وقتی میری دلم و با خودت می بری
نمی دونم می خوامت یا نه نمی خوامت
بخدا خسته شدم از این در به دری
می گم دوست دارم و بازم مرددم
خودم نمی دونم که کی خوبم و کی بدم
یه روز می گم بمون و یه روز می گم برو
نمی دونم بهت دل بدم یا دل ندم
وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
وقتی که میری از پیشم پشیمونم
هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری
گله کنم یا بگم از تو ممنونم
وقتی که هستی قدر تو نمی دونم
وقتی که میری از پیشم پشیمونم
هر چی بهت می‌گم تو طاقت میاری
(قدر تو نمیدونم. امین حبیبی)
گله کنم یا بگم از تو ممنونم
کرشمه: وای من عاشق اینم
-آهنگه
-نه کلا خواننده.
چپ چپ نگاهش کردم که هول شد و گفت:
-یعنی می‌گم صداس قشنگه
-بله. قشنگه.
از اینکه دستو پاشو گم کرد خندم گرفت.
صدای آیفون بلند شد.
دیدم که باباش درو باز کردم و گفتم:
-نیم ساعت زودتر اومد.

-پدر تونه؟

-آره

-من خوبم؟

نگاهش کردم. هموش شلوار تنش بود با یه تونیک نسبتاً بلند خاکستری آستین سه ربع.

موهاشم پشتش بسه بود و چتریهاشو یه ور ریخته بود.

داشت یه شال خاکستریم سرش میکرد.

خوشم اومد که میدونه باید جلوی کی چه تیپی بپوشه.

لبخندی زدمو گفتم:

-خوبی.

و بعد چشمکی زدم بهش.

. رفتم درو باز کردم همون لحظه آسانسور ایستاد و بابا اومد:

-سلا بابا بفرمایین. خوش اومدین.

کرشمه هم پشت سر من بود.

کرشمه: سلام آقای مهرزاد بفرمایین.

بابا اول نگاهی به کرشمه انداخت.

برق تحسینو تونستم تو نگاهش بخونمو این ذهن آشفتمو کمی مرتب کرد.

بابا: سلام دخترم

بعد رو به من گفتم:

-سلام به روی ماهت بابا.

کرشمه: بفرمایین ترو خدا

بابا اومد تو من ایستادم تا کرشمه هم بره تو بعد درو بستم.

بابا: خیلی خوش حال شدم که دیدمت بابا جان فرحان تعریف تو کرده بود.

کرشمه با خجالت سرشو زیر انداخت گفت:

-لطف دارین شما. بفرمایین بشینین من الان میام

بابا: خودتو به زحمت نداز بابا جان!

کرشمه: نه این چه حرفیه!

بعد رفت تو آشپزخونه.

منو بابا نشستیم رو کاناپه

با عجله گفتم:

-چطوره بابا؟

بابا خندید و دستی سر شوونم زد و گفت:

-دیدى گفتم به بادش میدى؟

سرمو زیر انداختم.

بابا: دختر خیلی خوبیه. از رفتارش کاملا مشخصه که دختر خانواده داریه.
خیلیه یه دختر چهار سال تنها زندگی کنه و هنوز انقدر خانوم و با وقار باشه اونم دختر به این کم سنی. فکر نمیکنم
بیشتر از 22 سالش باشه.

-21 سالشه

-بفرما! از نظر من تایید شدس بابا جون

با اعتراض گفتم:

-بابا!

خندیدو گفت:

-جانم؟؟ مگه دورغ میگم؟

کرشمه با یه سینی شربت اومد پیش ما.

اول جلوی بابا گرفت بعد من.

بعدم خودش نشست رو میبل تکی روبرومون.

کرشمه: گفتم الان گرمتون باشه شاید اول شربت آوردم. چایم آمادس اگر میخواین برم بریزم.

بابا: نه بابا جون. همین خیلی بهتره. خب بابا از خودت بگو. درستو چه کردی؟

کرشمه نگاهیه به من کرد.

منم سرمو به نشانه تایید تکون دادمو اونم اتفاق های امروز و برا بابا تعریف کرد.

کرشمه: کلی مدیون آقا فرحان شدم.

بابا: این چه حرفیه. فرحان وظیفشو انجام داده. حالا همین رشترو دوس داری؟

کرشمه: بله. از اول هم به به هوای حسابداری رفتم ریاضی.

بابا: از فنی حرفا ایم میتونستی بخونی. از انسانیم راحت میشد.

کرشمه: بله اما پدرم...

بغض کرد.

چند لحظه سکوت شد و دوباره کرشمه ادامه داد:

-پدرم دوست داشتن من ریاضی بخونم.

بابا سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

کرشمه: من میز شامو بچینم

بابا: تو زحمت افتادی دخترم.

کرشمه: شرمندم نکنید ترو خدا. شما اینهمه برای من زحمت کشیدین.

بابا: منم جای پدرت دخترم

کرشمه: ایشالا زنده باشین شما! با اجازه

رفت تو آشپزخونه.

بابا: گریش گرفت. چقدر پدرشو دوست داشته.

-بله خیلی. خب دلش فقط به پدرش خوش بوده که اونم فوت میشه.

بابا نگاهی بهم کرد و گفت:

-نزار احساس تنهایی کنه بابا.

سرمو زیر انداختم هنوز برام هضمش مشکل بود که عاشق شده باشم.

بابا: میشناسمت. میدونم چقدر مغروری. غرور و خودم یادت دادم. اما عشق غرور نمیشناسه. فکراتو بکن. اول از خودت مطمئن شو بعد دختررو وابسته کن. این دختر اگه بخواد یه شکست دیگه بخوره کارش تمومه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-میدونم بابا.

بابا: میدونم عجولی. اما تو این مورد عجله نکن. آرو آروم برو جلو بابا

-چشم.

بابا: بیمارستان چه خبر؟

یاد مهسا افتادم باید از بیمارستان میرفت؟؟؟ نه!

-خوبه خبر خاصی نیست.

-هدایتی دیروز زنگ زد.

هدایتی یکی از پزشکا بود که دوست صمیمی بابا بود.

-اتفاقا همین جمعه دیدمشون برای جلسه ی خیریه

بابا: راجع به همون باهم صحبت کردیم. میگفت پسرتم مثل خودته. نداشتی یک سال این طرح انجام نشه.

بعد دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

-روسفیدم کردی بابا. دستت درد نکنه.

-من فقط وظیفمو انجام دادم.

کرشمه: آخخ ببخشید مزاحم شدم. اما میزو چیدم سرد میشه

بابا: مزاحم چیه بابا. حرف خصوصی نداریم که از تو قایم کنیم. مخصوصا فرحان.

بابا و کرشمه خندیدن و من گفتم:

-بابا!

بابا: بله؟؟ پاشو بیا بریم من گشمنه

باهم سر میز رفتیم.

کرشمه بازم گل کاشته بود.

مرغ درست کرده بود.

کنارش دو نوع سالادم درست مرده بود.

بابا: تو زحمت انداختمت بابا

کرشمه: نه وای. اگر آقا فرحان زودتر به من میگفتن من دوجور غذا درست میکردم. شرمنده اگر دوست ندارین.

بابا: منو فرحان عاشقه مرغیم. خودتو اذیت نکن بابا. بشین خودتم بخور.

بابا یکم خورد گفت:

-چه دست پختی داری بابا. فرحان مواظب باش شیکم نیاری

خندیدم و کرشمه گفت:

-لطف دارین نوش جان

-بابا نمیدونی تولدم چه کرده بود.چند جور غذا درست کرده بود.حسابی شرمندمون کرد.

بابا با تحسین نگاهی به کرشمه انداخت.

کرشمه:اگر میدونستم حتما شمارم دعوت میکردم.اما خیلی سریع شد.

بابا:من دیگه پیر شدم بابا.این مراسم برای جووناس

کرشمه:وای نه تر و خدا شما اصلا پیر نیستین

بابا خندید و مشغول خوردن شد.

کرشمه عالی بود.

بهترین بود.

منم همیشه بهترینارو خواستم.

شام که تموم شد بابا رفت.

نمیخواست مامانو شکاک کنه.

عاشق مامانم بود . نمیتونست یه لحظه ناراحتیشو ببینه.

میزو کمک کرشمه جمع کردم.

-میگم بیا ظرفارو باهم بشوریم.

-وای نه خودم میشورم.

-میخندیم کلی.بذار لباسمو عوض کنم الان میام.نشوریا

نمیخواستم زیاد کار کنه.

این عشق بود؟؟؟

حتما...

-خب من میشورم تو آب کش

-نه نه من میشورم تو آب کش

-باشه.

خلاصه شروع کردیم ظرف شستن.

ظرفا که تموم شد کرم گرفت.

-بذار من دستمو بشورم.

کرشمه کنار رفت تا من دستمو بشورم.

منم نامردی نکردم مشتمو پر آب کردم پاچیدم بهش.

کرشمه:فرحان.خیس شدم.

قهقهه زدمو گفتم:

-قصدم همین بود.

-الان نشونت میدم.

اونم شروع کرد به خیش کردنه من
-آی بچه پرو الان حالیت میکنم.
باورم نمیشد یه روز بخوام با یه دختر آب بازی کنم.
کرشمه:وای فرحان ترو خدا بسه.
-باشه.دیدی چقدر خوش گذشت؟
-آره خدایی دستت درد نکنه.
-حالا بیا برو لباستو عوض کن سرما نخوری.
-تو اول برو من اینجارو تمیز کنم.
-برو من تمیز میکنم.
با تعجب نگام کرد. انگار اونم باورش نمیشد.
-برو دیگه
سرشو تکون داد و رفت.
سینک و تمیز کردم کف آشپزخونرو طی کشیدم.
دستامو شستم و رفتم منم لباسمو عوض کردم.
امشب میتونستم راحت بخوابم.
رفتم مسواک بزنم.
کرشمه تو اتاقش نشسته بود و سرشو گرفته بو تو دستاش.
-کرشمه؟؟؟چیزی شده؟؟
سرشو بلند کرد.
از دیدن اشکاش شکه شدم. رفتم تو اتاقش.
نشستم رو تخت کنارش صورتشو بین دستام گرفتم:
-کرشمه؟؟؟خانومی چپشده؟؟من حرف بدی زدم؟؟ ناراحت شدی؟؟
یکم با چشمای درشتش نگام کرد. اشکاش گوله گوله پایین میومدن و دل منو ریش میکردن.
-د لعنتی حرف بزن. دقم دادی.
خودشو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:
-تو خیلی خوبی.مرسی که هستی فرحان.من..تازه دارم میفهمم خوشی یعنی چی....بعد از زمانی که مامان رفته بود..اینجوری نخندیده بودم.خودمو گم کرده بودم.شیطونی نکرده بودم.تو دوباره باعث شدی خودمو پیدا کنم.از ته دل بخندم.باعث شدی فکر کنم منم آدمم..اما..اما میتروسم بری...
سرشو تو بغلم فشار دادم.
-تو فرشته ای.من همیشه پشتتم همیشه هستم.بهم نگاه کن.
سرشو همونجور که تو بغلم بود بلند کرد چشمای سیاه و درشتش قرمز شده بود.
-بهم اعتماد داری؟؟
سرشو تکون داد.

-بگو بلند.

-بهت اعتماد دارم

-پس بدون که همیشه هستم.همیشه...

-مرسی فرحان...

-حالا راحت بخواب.دیگم گریه نکن بذار منم راحت بخوابم.

از تو بغلم خودشو بیرون کشید تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت:

-گریه نمیکنم.راحت بخواب.

-آفرین دختر خوب.بخواب.

دراز کشید.پتو رو روش کشیدم.

-خوب بخوابی.شب بخیر

-توهم خوب بخوابی.شب بخیر.صبح پاشدی بیدارم کن برات صبحانه حاضر کنم.

لبام به تبسمی باز شد:

-باشه عزیزم.بخواب.

از اتاقش بیرون اومدمو درو بستم.

رفتم تو اتاقم.

حسم هر لحظه داشت بیشتر میشد.

نمیدونستم چی درسته چی غلط.

اما با فکر اینکه الان کرشمه راحت خوابیده.منم راحت خوابیدم.

چند روز بعد آقای فلاح بهم زنگ زد و اطلاع داد که امروز بریم سایت برای انتخاب واحد.

بعد از مطب رفتم خونه.

-سلام.من اومدم.

کرشمه تو آشپز خونه بود.

-سلام.خسته نباشی بیخشید دستم بنده.

-سلامت باشی.چی داری درست میکنی؟

-کتلت.دوس داری؟

-آره خوبه.بین یه لحظه اونارو ول کن بیا.

-بذار دستامو بشورم.

رفتم تو اتاقم لب تاپمو روشن کردم و سایت دانشگاهشو باز کردم.

کرشمه:فرحان؟کوشی؟

-بیا تو اتاقم.

وارد اتاق که شد گفت:

-وای فرحان اینجا زلزله اومده چه خبره؟

نگاهی به دورم کردم.

خیلی بهم ریخته بود. همه لباسام وسط اتاق بود.

سرمو کج کردم و شقیقمو خاروندم.

-حوصلم نمیداد جمعش کنم. همیشه تو جمع کنی؟

-من چون گفته بودی نیام تو اتاقت دست نزدم. آره فردا جمع میکنم. نگا نگا! تو چجوری رو این تخت

میخوابی؟؟ تخت به این بزرگی جای من نیست روش.

داشتم با لذت نگاه میکردم.

بعضی وقتا نق زدنای کسی که دوشش داریم برامون جذاب میشه.

دلم براش ضعف رفت.

-خانوووم؟؟ میزاری من حرفمو بز نم؟؟

نگام کرد و گفت:

-بگو

به صندلی کنارم اشاره زد و گفتم بیا بشین.

نشست کنارم.

-انتخاب واحدته.

-وایی باورم نمیشه بالاخره دارم میرم دانشگاه.

-اوهوم. بیا ببینیم چیا رو بز نیم.

با کمک من واحدشو انتخاب کرد.

چند تا از استادای خوب دانشگاهشون و آقای فلاح برام گفته بود برا همین اکثر کلاساشو با همونا برداشتم.

ساعتاشو جوری تنظیم کردم که بتونم برم دنبالش.

بعد از شام دوباره باهم فیلم دیدیم و دوباره کرشمه ترسید.

کرشمه: اینا فیلمه تو داری آخه؟؟؟ چین اینا!

با خنده گفتم:

-ترسیدی.

-نخیر.

-چرا. ترسیدی!

-میگم نه.

-پس نترسیدی نه؟؟

-معلومه که نه!

همون صدایی که تو فیلم کرشمه ازش ترسیده بود و در آوردم و اونم شروع کرد به جیغ زدن.

کرشمه: بسه فرحان! تر و خدا بسه! وایییی! تمومش کن!

زدم زیر خنده و گفتم:

-دیدی ترسیدی!

-باشه بابا من ترسو تو شجاع!

-بین بخوای اذیتم کنی دوباره اون صداری در میارم.

-فرحان!!! اذیت نکن دیگه!

قهقهه زدمو گفتم:

-باشه چشم.

شب خوبیو کنارش داشتم.

همیشه وقتی کنارشم ازش آرامش میگیرم.

کاش به بابا قول نداده بودم تا عجول نباشم.

اون وقت همین الان بهش میگفتم که کرشمه عاشقتم.

آره! من بالاخره عاشق شدم.

فرحان مغرور عاشق شده.

این دختر جادو میکنه!

خودمم هنوز باورش برام سخته!

فرداش بعد از بیمارستان با فرید رفتیم نهار.

-فرید؟؟؟ به چیزی میخوام بهت بگم.

-چیشده داداش؟

-منم... یعنی چیزه.. من عاشق شدم.

نوشابه ای که داشت میخوذ پرید تو گلوشو به سرفه افتاد.

-فرید؟؟؟ داداش چت شد؟ مگه چی گفتم؟؟

فرید که تازه تونست نفس بکشه گفت:

-احمق چیز عجیب غریب و یهو نمیگن. آروم آروم میگن. نکبت داشتم خفه میشدم.

-مگه من عجیب غریبم؟؟

-تو که کم نه! اما اینی که الان گفتی خیلی بیشتر از خودت عجیب غریبه.

-خیلی بی شعوری.

-شوخی کردی مگه نه؟

-نه به خدا

-بابا این خبر باید تو گینس ثبت شه! مرگه من راست میگی؟؟؟ حالا کی؟؟؟

-کرشمه

یه زره نگام کرد و بعد گفت:

-چی بهت گفتم اون شب؟؟؟ تو و کرشمه کنار هم عالی میشین.

-خدایی؟؟

-به جون داداش. خوش حالم کردی فرحان. داشتم کم کم میترسیدم باید برای هیکل گندت دبه از کجا گیر بیارم.

با خنده گفتم:

-اون دختره که ترشی میندازن نه پسر.

-چه فرقی میکنه. تو که از دخترام بدتری. حالا ببینم به خودش گفتی؟؟

-نه هنوز!

-دهکی! حالا ما داستان داریم سر گفتم ایشون! که چجوری بگه به غرورش بر نخوره.

-نه به بابا قول دادم عجله نکنم.

-مگه بابات میدونه؟؟

-آره بابا همه چیو میدونه.

-یعنی من از بچگی هلاکه این اخلاق جناب مهرزاد بودم. خیلی خوبه.

-آره یادمه چجوری آویزونه بابا میشدی.

-همیشه دوست داشتم بابای تو بابای من بود.

-همیشه هم باهم دعوا داشتیم.

-آره تو میگفتی من نمیخوام خواهر داشته باشم.

خندیدم و گفتم:

-آره فقط از همون بدم میومد. چقدر سوگل حرص میخورد. یادته؟؟

سوگل خواهر فرید بود که یک سال از ما کوچیک تر بود.

چون تو خونشون همه توجه برای سوگل بود هر وقت فرید میگفت بیا جامون عوض میگفتم نمیخوام سوگل خواهرم

باشه. اونم میزد زیر گریه و کلی حرص میخورد.

فرید: آره. از بچگی از دخترا فراری بودی.

-چون همشون لوس و به درد نخورن.

-||| کرشمه نیست؟؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه. اون طرز فکر بچگیم بود. کرشمه لوس نیست.

فرید سرشوبه معنی افسوس تکون داد و گفت:

-بخور بریم که توام از دست رفتی.

بعد از ناهارم رفتیم مطب.

-کرشمه؟؟؟؟ پس کجایی؟؟؟ عروسی نمیری به خدا. بیا به چیزی بخور بریم دیر شد. ساعت 10

کرشمه از تو اتاقتش دا زد:

-الان میام. کلاسا همشون هفته تق و لقه.

سرمو تکون دادمو مشغول خوردن شدم.

امروز روز اول دانشگاهش بود.

دیشب تا ساعت 5 مثل دختر دبستانیا از استرس خوابش نبرد.

کرشمه: فرحان ببین اینا خوبه؟؟ عوض نکنم؟؟

برگشتم.

یه مانتوی سرمه ای پوشیده بود.

با به جین مشکی.
یکی از مقنعه های مشکیشم سر کرده بود.
بوی عطرشم کل خونرو برداشته بود. همون عطری بود که خودم اون شب براش پسندیدم.
آرایش نداشت.
-خوبی. عالی!
-واقعا؟؟؟ داری مسخرم میکنی؟؟
-نه به خدا. کرشمه اصلا استرس نداشته باش. دانشگاهه. میری درس بخونی.
-آخه شنیدم پسرا ترم اولیاری خیلی مسخره میکنن.
اخمی کردم و گفتم:
-غلط میکنه کسی تورو مسخره کنه. کسی اذیت کرد. هر زمانی بود اول به من زنگ میزنی.
یه ذره نیگام کرد و گفت:
-چشم بابایی.
خندیدمو همونجور نگاهش کردم.
-آفرین دخترم. حالا بیا یه چی بخور بریم دیر شد. عمرا به کلاسه اول برسی.
پشت میز نشست و صبحانشو کامل خورد.
-خوردی؟؟ بریم؟؟
-بریم.
باهم رفتیم پارکینگ و سوار ماشین شدیم.
کتمو دادم دست کرشمه تا چروک نشه.
نشستم داخل ماشینو راه افتادم.
کرشمه: میگما! عطر ت چیه؟؟ خیلی خوش بو.
-مردونه همون عطریه که برات انتخاب کردم
-آها.
یکم بعد که گذش با اشتیاق گفت:
-وای فرحان!
-بله؟؟
-میگما!! اگه یکی بهم پیشنهاد دوستی داد چی بگم؟؟؟ خیلی رسمی بگم: نخیر.
یا با ناز بگم: وایی نه این چه حرفیه.
با اخم و عصبانیت گفتم:
-داری میری درس بخونی نه اینکه مخ پسر بزنی. فقط درس. چشم؟؟؟
سرشو پایین انداخت و گفت:
-خب حالا..
-کرشمه؟؟؟ چشمتمو نشندیم.

با تخس بازی نگام کرد و گفت:

-چطور خودت دوست دختر داری؟؟؟ فقط برا من بده؟؟

-مگه ندید کات کردم باهاش؟؟؟ اگه خوب بود که خودمم ادامه میدادم.

-اما من میخوام امتحانش کنم.

داد زد:

-کرشمه!! تموم کن این بحثو. گفتم نه بگو چشم.

-اصلا تو چیکاره ی منی؟؟؟ من هرکار که دلم بخواد میکنم.

یکی از اخم خوشگلامو نصیبت کردم که دهنش بسته شد.

-من کسیم که فعلا تو خونشی. تا وقتی هم تو خونمی بهت اجازه نمیدم از این غلطا بکنی. مفهومه؟؟؟؟

-بله!

-بلندتر!

-بله!

-آفرین.

دمه دانشگاه که رسیدیم کرشمه با دیدن دختر پسرای زیادی که دمه در ایستاده بودن آب دهنشو قورت داد و گفت:

-میشه تا دم در همراهم بیای؟؟

-چی؟؟ کرشمه مگه بچه شدی؟؟؟

نگاهم کرد و گفت:

-خواهش میکنم.

تو چشمات اشک جمع شده بود.

-خانومی از چی میترسی؟؟؟

سرشو زیر انداخت و گفت:

-از این همه پسر.

با خنده گفتم:

-مگه با همینا نمیخواستی دوس شی؟؟؟

-من فقط شوخی کردم.

یاد روز اولی افتادم که تو خونم ازم ترسید. این ترسش نباید بی مورد باشه.

-میام. اما علت این ترس و شب برام توضیح میدی!

سرشو تکون داد و کتمو سمتم گرفت.

-بذار رو صندلی. پیاده شو

ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم.

سمت کرشمه رفتم دستش دور بازوم حلقه شد.

نگاه محکمی بهش انداختم و تا دمه در همراهش رفتم.

صدای پیچ پیچ و میتونستم بشنوم.

-پسره عجب تیکه ایه.

-دخترم خیلی خوبه!

-وای خداکنه داداشش باشه!

-اینا که شبیه نیستن!

این پیچ پچا که بین دختر پسرا بود ترس کرشمر و دوبرابر کرد.

بازومو محکم تر چسبید.

نگاهش کردم و گفتم:

-از اینجور آدم تو داشگاها هستن. اما کسی نمیتونه کاری باهات داشته باشه. دانشگاه حراست داره عزیزم.

-یعنی پسرا نمیتونن...

-نه مگه الکیه! داشگاهه! اینجام ایرانه. حراست نمیزاره کسی مزاحم کسی بشه. برو خیالت راحت 7 همینجا منتظر تم.

-میای دنبالم؟؟

-آره میام.

از تو کیفم پولم چند تا تراول در آوردمو گرفتم سمت کرشمه:

-اینم همراهت باشه.

-این خیلی زیاده.

کولش که دستش بود و گرفتمو پول و گذاشتم تو جیبش.

کرشمه: مرسی فرحان! اما...

-کرشمه! تو الان چند وقته پیش منی! هنوز نفهمیدی باید حرفمو گوش بدی؟؟؟

خندید و گفت:

-من دیگه برم.

-برو. اگر مشکلی پیش اومد سریع باهام تماس بگیر بدون هیچ ملاحظه ای. هوم؟؟

-چشم!

-آفرین. حالا برو. خداحافظ.

-خداحافظ.

ایستادم تا بره داخل محوطه.

وقتی رفت منم برگشتم سمت ماشین همین که اومدم سوار ماشین شم تیکه ی دختررو شنیدم:

-وایییی سحر بگیر منو. ماشینشم مثل خودش دختر کشه.

سری تکون دادمو سوار شدم.

اینا معلوم نیست اومدن درس بخونن یا اومدن پسر بازی!

البته قبول دارم دوران داشگاه باید شیطنت کرد.

اما اینکه یه دختر بخواد با تیکه انداختن شخصیت خودشو بیاره پایین...

تو کتم نمیره.

اول یه سر رفتم بیمارستان.
روز قبلش عمل داشتمو نیاز بود برم تا به مریضم سر بزنم.
بعدم رفتم مطب.
تا 30:6 مطب بودم.
بعدم سریع رفتم سمت کرشمه.
نمیدونستم روزایی که کلاساش زود تموم میشه رو باید چیکار کنم.
نهایت باید برم دنبالش و دوباره برگردم مطب.
نزدیم دانشگاه که شدم بهش زنگ زد:
-سلام کجایی؟؟
-سلام. دارم میام دمه در.
-اوکی منم الان میرسم.
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.
کرشمرو دیدم که مشغول صحبت با دختری داره میاد سمتم.
کرشمه: سلام فرحان. ایشون دوستم فرناز هستن.
-خوشبختم خانوم!
بعد رو به دختره گفتم:
-خب من دیگه برم. خوش حال شدم از آشناییت. فعلا.
فرناز: برو گلم. منم همینطور. خداحافظ.
-بفرمایین خانوم.
سوار شد منم سوار شدم.
-خب چه خبر بود؟؟ چطور بود؟؟
-وایی نمیدونی بعد که رفتی پیشد. همه دخترا ریختن سرم که داداشت بود داداشت بود؟؟ تروخدا مارو باهانش دوست کن. یه دفعه عصبی شدم برگشتم گفتم: نخیر داداشم نبود نامزدم بود. وای فرحان باید بودی میددی!!
قافه هاشون وارفته بود عین چی! پسرام هی از اونور میگفتم: ضایع شدین ضایع شدین! خیلی باحال بود! کلی حال کردم.
با خنده نگاهش کردم و گفتم:
-کارو کاسبی منو برا چی کساد کردی دختر؟؟
با ناز سرشو تکون داد و گفت:
-تو جایه دیگه برو دختر بازی! من باید حال این دخترارو امروز میگرفتم! از یه طرفم باید به پسرا حالی میکردم طرفم نیان.
یاد ترسش افتادم!
-کرشمه؟؟؟ برا چی از پسرا ترس داری؟؟؟ روز اولم از من ترسیدی. شاید هنوزم میترسی!
سرشو زیر انداخت و گفت:

-نه! تو الان تنها پسری هستی که بهش اعتماد دارم و ازش نمیترسم.
این شیرین ترین حسیه برای یک مرد مه بفهمه عشقش بهش اعتماد داره!
-چرا از بقیه وحشت داری؟؟؟ این ترست طبیعی نیست!
-میدونم.
-خب! چرا؟؟
-مربوط به داداش دوستم میشه!
-داداش دوستت؟؟؟؟ متوجه نمیشم!
-اون...اون...یه شب من باهاش خونه تنها بودم. دوستم نبود.
خونه خودشون بود. داداشش اومد تو اتاقم. من بیدار بودم متوجه شدم که اومد تو...اون میخواست به من...
گریه اجازه نداد ادامه بده.
میدونستم ادامه حرفش چیه!
از عصبانیت فرمون تو دستم فشار میدادم تا داد نزنم. تا صدام نره بالا.
رگ گردنم بیرون زده بود.
سرخ شده بودم.
مطمئن بودم فشارم رفته بالا. با صدایی که سعی میکردم پایین نگهش دارم گفتم:
-تونست؟؟?
سرشو به طرفین تکون دادو با هق هق گفت:
-نه. جیغ کشیدم. داد زدم. وقتی دیدم فایده نداره به التماس افتادم مست بود هیچی حالیش نبود. تونستم از مستیش
استفاده کنم پیرم از اتاق بیرون درو از اون ور بستم اما کلید پشت در بود و نمیشد قفلش کرد. زنگ زد به دوستم
بهش گفتم داداشش داره چیکار میکنه. اونم خودشو رسوند. تو این یه مورد نجاتم داد.
عصبی سری تکون دادم. کرشمه هنوز داشت هق هق میکرد.
اشکاش بی محابا میومدن پایین.
-بسه کرشمه! تموم شده اون ماجرا!
اما فایده نداشت.
-کرشمه؟؟ میگم بسه.
ساکت نشد. تحمل گریشو نداشتم. داشت داغونم میکرد. خودم به اندازه کافی عصبی بودم. نمیتونستم تحمل کنم کسی
به کرشمه نگاهه بد کرده باشه! اگه اون عوضی الان جلوم بود تیکه تیکش میکردم. خوردش میکردم. زندش نمیزاشتم.
گریه کرشمه مثل کبریتی بود تو انبار باروت:
-د لعنتی میگم بس کن. تحمل گریه هاتو ندارم. میفهمی؟؟؟ تمومش کن! اگه اون عوضی گیرم بیفته جوری میکشمش
که همه فکر کننن از اول چنین کسی وجود نداشته.
با داد من ساکت شد. با چشمای خیش زل زد بهم و گفت:
-تو...اگه...بینیش...چیکارش میکنی؟؟
گریشم بند اومده بود اما هنوز سکسه میکرد.

-زندش نمیزارم. مطمئن داش دیگه به کسی اجازه نمیدم بهت نزدیک شه. بهت قول میدم.

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت.

الان باید خوش حال میشد. اما هنوز یه غمی ته چهرش بیداد میکرد.

شام رفتیم رستوران.

کرشمه بی نهایت ساکت شده بود. هیچی نمیگفت.

این بیشتر عذابم میداد.

اینکه ببینی عشقت از چیزی ناراحته و تو نتونی براش کاری انجام بدی!

این بدترین عذای برای یه مرده!

روح دخترا تو این مورد حساسه!

خیلی زود ضربه میخوره و نابودشون میکنه!

نتونستم راحت بخوابم تا صبح بیدار بودم.

اما تونستم به خودم بقبولونم که همه چی تموم شده و من فقط باید به فکر کرشمه باشم و نزارم اون بیشتر از این

اذیت بشه.

حدود یک ماهی میشد که کرشمه میرفت دانشگاه اتفاق خاصی نیفتاده بود.

کرشمه اونقدر سرگرم درساش شده بود که حتی وقت نمیکردیم دیگه باهم فیلم بینیم.

فکر نمیکردم انقدر به درسش علاقه داشته باشه!

اما اونقدری بود که کلا نمیدیدمش!

فقط زمانی میبردم و میاوردمش بیشترین مواقعی بود که باهم حرف میزدیم!

حس میکردم ازم دوری میکنه!

با همون فرناز دوستش صمیمی شده بود.

چند بارم باهم رفتن بیرون.

اما بیشتر تو دانشگاه باهم بودن.

اینارم کرشمه تو ماشین از دانشگاه تا خونه برام تعریف میکرد.

از این که از هم دور شده بودیم عذاب میکشیدیم.

من به این احتیاج داشتم که بیشتر بشناسمش!

اما تو این مدت فقط یک شب شام رفتیم بیرون!

اما با اینکه از هم دور شده بودیم حس میکردیم داریم صمیمی تر میشیم و همین سرپا نگهه داشته بود!

تنها اتفاقی که افتاد این بود که چون سوگل خواهر فرید نامزد کرده بود. فرید میخواست عقد و عروسیشو باهم

بگیره و یکم افتاد عقب تر.

امروزم عروسیش بود. اونقدر استرس داشت که به ماهم وارد کرده بود!

اما خب هرچی باشه جای داداشمه!

چون مامان ایناهم دعوت بودن من نمیتونستم کرشمرو با خودم ببرم و بهراد و تارا میومدن دنبالش.

البته من با ماشین خودم میرفتم.

اما تنها.

مامان اینام که خودشون میومدن.

قرار بود من یکم زود تر برم پیش فرید اینا تا اگه کاری دارن براش انجام بدم.

داشتم اکرشمه سر اینکه میره آرایشگا یا نه بحث میکردم.

-کرشمه مطمئنی نمیخوای بری آرایشگاه؟؟

-وایی فرحان چند بار میرسی؟؟؟یه بار گفتم..گفتم نه!

-آخه مگه خودت میتونی؟؟؟

-بله میتونم.بلدم.

-خیله خب.حالا نمیخواه خلیم آرایش کنی.یه عروسیه دیگه..

-فرحان داری جیغم و در میاری تو مثلا میخواستی زودتر بری؟؟؟بیا برو دیر شد.

دوباره برگشتم تو اتاقمو برای بار هزارم عطر زدم.

نمیدونم چرا هر بار که عطر میزنم اعتماد به نفسم میره بالا.

نگاهی به تیمم انداختم.

کت شلوار سرمه ای خوش دوختم تو تنتم بهم جلوه داده بود.

با یه پیراهن سفید و کروات سرمه ای که تیمم کامل میکرد.

موهامم آرایش گاه رفته بودم و درست کرده بودم.

دو طرفشو کمی کوتاه کرده بودم.

کرشمه هم هنوز نذاشته من لباسشو ببینم عین چی دارم حرص میخورم.

با همون دوستش رفته لباس خریده.

کرشمه:فرحان!

از اتاق بیرون اومدمو گفتم:

-چرا جیغ میزنی؟؟

-بیا برو دیرت شد.

-باشه بین من خوبم؟؟

اخمی کردم و ژست گرفتم.

جلو اومد اخمامو باز کرد و گفت:

-بخند.

لبخندب زدمو گفتم:

-واسه چی؟؟

-میخندی جذاب تر میشی.این چال رو گونه هات حسابی دختر کشه!

خندیدمو بینیشو کشیدم:

-خیلی ممنون خانوم!

-خب دیگه بیا برو دیر شد.
-چشم من رفتم. توام مواظب خودت باش.
-چشم خداحافظ.
-آها ببین رسیدی به من زنگ بز.
-بله چشم.
-یه چیزه دیگه. غلیظم آرایش نکن.
-بله چشم.
-آها..
-وای فرحان برو دیگه...خستم کردی..
بلند خندیدمو از در رفتم بیرون.
باغشون کرج بود.
زنگ زدم به فرید:
-شاداماد کاری نداری برات انجام بدیم؟؟
-آخ قربون دستت فرحان داداشش یه سر برو باغ ببین چیزی کم کسر نباشه.
سوگل که آرایشگاهه. نامزدشم بیچاه دنبال کارای منه هیچکی باغ نیست. این بهرادم که معلوم نیست کدوم گوریه. نیمام پیش منه.
-فرید داماد که انقدر حرف نمیزنه. باشه داداشش حله من میرم.
-دمت گرم.
ازش خداحافظی کردم و راه افتادم سمت باغ.
حدود یک ساعت و نیم تو راه بودم.
اونجا که رسیدم پیاده شدم.
کتمو گذاشتم وقتی برگشتم بپوشم.
رفتم بالا سر خدمت کارا و بهشون نظم دادم.
خداییش خوب شد اومدم.
داشتن گند میزدن با تزیین کردنشون.
یکم بعد اركسم رسید و مشغول درست کردن بندش شد.
خلاصه ساعت 5 بود که کم کم مهمونا اومدن.
اول از همه سوگل با مانی نامزدش اومدن.
مانی هم سن ما بود.
پسر خوبی بود.
شوهر خوبی برا سوگل میشد.
با اینکه تو بچگی دوست نداشتم خواهرم باشه.
اما دبیرستانی که بودیم یادمه حتی به خاطرش دعوا کردم.

یه جورایی مثل خواهر خودم بود.

دختر خوشگلی بود.

ظریف و با نمک بود.

یادمه نیما دوشش داشت.

یه بار ازش خواستگاری کرد.

اما جواب رد شنید. خب سوگلم اون موقع خیلی کم سن بود.

اما نیما واقعا دوشش داشت. فرید کمکش کرد.

اما جواب سوگل تغییری نکرد.

حالا امشب نمیدونم نیما هنوز حسی بهش داره یا اون حس از بین رفته و الان فقط نگین تو سرشه.

اگر هنوز دوشش داشته باشه مسلما با دیدن سوگل که به چشم خواهری امشب واقعا زیبا شده بود کنار مانی که اونم

چیزی کم نداره و پسر جذابی باید مشاهده عصبی شدنش باشیم. چون نیما خیلی بعد عصبی میشه .

با صدای مانی به خودم اومدم:

-داداش کتو بیارم؟

-نه قربانت الان میرم خودم میارم

-تعارف نداریم!

-نه داداش این چه حرفیه.

سمت ماشینم رفتمو کتو پوشیدم داشتم برمیگشتم که سوگل صدام زد:

-داداش فرحان؟

برگشتم سمتش. دلم برای نیما سوخت خدا کنه هیچ حسی در میون نباشه!

سوگل تو لباس آبی فیروزه ایش واقعا خوشگل شده بود.

آرایش ملیحش صورتشو جذاب تر کرده بود.

واقعا زیبا و خانوم بود:

-جانم داداش؟؟

-میگم که چیزه.. یعنی..

-بگو. راحت باش

-میگم آقا نیمام امشب میاد؟؟؟

نگاهش کردم. پس هنوز یادشه.

-چطور؟؟

-آخه.. نمیخوام بحثی پیش بیاد که مانی بفهمه یا ناراحت شه. میفهمی که

-آره میفهمم چی میگی. میاد اما اونم با نامزدش میاد.

-خیالم راحت باشه؟؟

-آره برو خیالت راحت.

-مرسی

رفت سمت دسته ای از مهمونا که تازه اومده بودن.

نگاهی به ساعت کردم.

هموم ساعت و دکمه سر آستینو بسته بودم که کرشمه برام خریده بود.

حسابی شیک بود.

گوشیمو در آوردمو زنگ زدم به بهراد:

-سلام کجایی شما؟؟

-سلام داداش. بابا این خانوما مگه آماده میشن. نیم ساعت دیگه میرسم.

-ای بابا رفیق دامادو باش. بیا زود.

قطع که کردم ماشین نیمارو دیدم که پیچید تو پارکینگ همون لحظه سوگل صدام زد و گفت ماما اینا رسیدن.

مامان من و ماما فرید باهم رفته بودن آرایشگاهو باهم اومده بودن. البته با کمی تاخیر. کنار پدر مادر نیما و بهراد که اونام تازه رسیده بودن نشستن.

رفتم نزدیکشون.

به همشون سلام کردم و مشغول حرف زدن شدیم.

نیمارو دیدم که به همراهه نگین وارد شد.

نگین خوشگل بود. اما متفاوت با سوگل.

بخشیدی گفتم و رفتم سمت نیما:

-سلام داداش دیر کردی.

-سلام آره شرمنده کار فرید اینا یکم دیر شد. هنوز آتلیه بودن.

-چه دیرر. مهمونا همه اومدن.

نگین: ||||هه به من سلام نکردین.

-|| تورو یادم رفت. سلام خوبی؟؟

نگین: دفعه آخرت باشه! آره، مادر شوهر من هنوز نیومده؟؟

-چرا اوناهو اونجا نشستن

نگین: پس من برم پیششون.

نیما: برو

نگین که رفت نیما یکم نگام کرد و گفت:

-اومده؟؟

نگاهش کردم. اما از نگاش ترسیدم.

-آره. نیما پیش نامزدش خرابش نکنی. نمیخواد بفهمه! درکش کن! تو حواستو بده به نگین.

-من همه حواسم ماله نگینه. کاری باهاش ندارم. فقط میخوام ببینمش.

-قول بده کاری نداشته باشی.

-من کاری بهش ندارم کوو؟؟؟

ته سالن جایی که سوگل و مانی مشغول حرف زدن بودن و نشونش دادم.

-اوناهای

-اونم شوهرش؟؟

-آره مانیه!

-خوشگل شده. آبی بهش میاد!

چنان با غم این و گفت و که جیگرم آتیش گرفت. شاید قبلا نمیفهمیدمش. اما الان کاملا درکش میکنم. اگه یه روز

کرشمه از دستم بره و زن کسه دیگه باشه روانی میشم.

نیما سرشو به شدت تکون داد و گفت:

-الان که عاشقی درکم میکنی... نه؟؟

بچه ها همشون از عشق من به کرشمه خبر داشتن.

-اوهوم.

-میرم پیش نگین. سوگل امشب فراموش میشه. من تازه دیشب فهمیدم نامزد کرده.

-داداش خودتو اذیت نکن. نگین دختر خوییه.

نگاهی به نگین که تو لباس طلاییش داشت دور مادر شوهرش میچرخید انداخت و گفت:

-میدونم. برا همینم انتخابش کردم.

-نگین میدونه؟؟

-همه چیو

با تعجب نگاهش کردم. واسم جالب بود که سراغی از سوگل نگرفته نیما سوالم تو چشمام خوند و گفت:

-میگه خودم براش مهمم. گفت مهم نیست حتی هنوزم بهش حسی داشته باشم یا نه! گفت کاری میکنه که یادم بره!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-قدرشو بدون.

-میدونم. میخوام سوگلو بسپرمش دست خاطره ها و مانی. ایشالا که مواظبش. من الان ماله نگینم. دعا کن بتونم!

باهم سمت پدر مادرا رفتیم.

حواسم به نگین بود.

همش داشت نیمارو میخندوند و حسابی هواشو داشت.

نیما با نگین خوش بخت تر میشه.

سوگلم با مانی.

تو فکر بودم که دیدم بهراد از در وارد شد با شتاب زدگی نگاهمو دوختم به در.

که البته از چشمای تیز بابا در امان نموند و بهم خندید.

کرشمه که از در سالن وارد شد حس کردم دارم خواب میبینم.

مانتو و شالش رو دستش بود.

موهاش دورش ریخته شده بود.

یه لباس سرمه ای خیلی خوشگل تنش بود که قسمت کمرش تنگ تنگ بود و با سنگ کار شده بود.

باریکی کمرش بیشتر از همیشه تو چشم بود.

آستینای حریر لباسش در آخر دور مچش تنگ میشد و مثل قسمت کمرش کار شده بود.
هیچ جایی از بدنش معلوم نبود.
جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم.
میترسیدم.
اما نگاه کردم.

چشماش مشکیش حالا با سایه سرمه ای جذاب تر شده بود.
بازم رژ سرخش از همه آرایشش بیشتر بود.
دلم میخواست داد بز نم سرشو بگم:
-چرا انقدر خوشگل شدی؟؟؟ چرا؟؟؟ هان؟؟؟
اما میدونستم دلیلی نداره.
عاشق منطق سرش نمیشه.
یکم که به خودم مسلط شدم رفتم سمتشون.
داشتن دنبال ما میگشتن.
-سلام.

سه تایی برگشتن سمتم و نگاهم کردن.
تنها تزیین موهای کرشمه پایون سفید کوچیکی بود که کنار موهای زده بود.
حسابی باهم ست شدیم.
بهراد: سلام داداش. عروس دوما که هنوز نیومدن؟؟
-نه میزاشتین با اونا میومدین.
بهراد: دیر شد دیگه شرمنده.
با تاراهم سلام علیک کردم.
چرخیدم سمت کرشمه.
-سلام.

کرشمه: سلام. خسته نباشی.
-مرسی. خوب با من ست کردیا!
خندید و مشغول صحبت با بقیه شد. به پدر مادرا دوست تارا معرفی شد.
بابام در گوشم گفت:
-پیا امشب عجولیت کار دستت نده
نگاهی به بابا کردم. صورتش پر از شیطنت بود.
با اعتراض گفتم:

-بابا!
-!!! میگم بین اگه نمیتونی قضیه رو همین امشب به رویا بگم.
-بابا!! این چه حرفیه

شونه بالا انداخت و گفت:

-خود دانی.

کرشمه مشغول صحبت با تارا بود.

سوگل سرشو از در سالن آورد تو و جیغ زد:

-اومدن.

نگاهم سریع کشیده شد سمت نیما.

با غم سرشو پایین انداخته بود.

-بچه ها بریم دیگه.

هممون باهم رفتیم سمت ورودی که برای عروس داماد درست کرده بودن.

نگاه خیره ی چند تا از پسرا رو کرشمه عصیم میکرد.

دستشو گرفتم.

برگشت نگاه ی کرد و اخمو که دید با تبسمی برگشت.

فرید تو کت شلوار دامادیش خیلی فرق کرده بود.

انگاری مرد شده بود.

مهتم تو لباس عروسش میدرخشید.

چیزی که بینشون از همه چیز قشنگ تر بود.عشق بینشون بود.

عروس داماد تو جیغ و هلهله وارد شدن.

اول رفتن سمت جایگاه عقد و خطبه بینشون خونده شد.

بعدم برگشت تو سالنی که وسط باغ بود تو جایگاه خودشون نشستن.

این وسط فقط نیما بود که میخ سوگل شده بود.

متوجه رگ برآمده گردن مانی شدم.

به نگین که کنارم ایستاده بود گفتم:

-برو پیش نیما! مانی داره عصبی میشه.

با غم نگاهم کرد و گفت:

-عصیبه! داد زد سرم!

-د یعنی چی!

-من میرم پیشش. سعی میکنم ببرمش جایی که سوگل نباشه.

لرزش صدای نگین محسوس بود.

آشکارا صداش میلرزید.

دلم براش سوخت!

برای اون!

برای نیما!

کاش هیچ وقت سوگل و نمیدید!

نگین از همه حرکاتش مشخص بود عاشقه نیماست!

اما نیما...!

کنار فرید رفتم:

-آقا تبریک میگم. مهتا خانوم تبریک ایشالا که خوش بخت بشین.

مهتا: مرسی فرحان! ایشالا نوبت شما!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-الهی آمین!

فرید زد زیر خنده و گفت:

-بجنب پسر! از دستت میپره ها!

-باشه داداش.

مهتا: عروس خانوم داره میاد! فرید ساکت شو.

کرشمه هم اومد بهشون تبریک گفت و بعد رفت نشست.

منم یک دیگه با فرید اینا حرف زدم و برگشتم سمت مامان اینا.

کرشمه کنار تارا و بهراد نشسته بود.

از کرشمه که خیالم راحت شد همونجا کنار مامان اینا نشستم.

مامان داشت با مامان فرید صحبت میکرد.

مشغول دید زدن کرشمه بودم که دیدم یه پسره داره بهش پیشنهاد رقص میده.

خواستم سریع از جام بلند شم که بابا دستشو گذاشت رو شونمو نشوندم:

بابا: صبر کن بین خودش چیکار میکنه.

نگاهمو از بابا گرفتمو دوختم به کرشمه.

حرکت سر کرشمرو که به معنی نه تکون داد دیدم.

پسره یه ذره گیر داد و وقتی دید کرشمه راضی نمیشه رفت.

بابا با لبخندی گفت:

بابا: حالا برو پیشش! این دختر عروس خودمه!

خنده ای کردم از جام بلند شدم.

سمت کرشمه رفتم.

-بانو افتخار میدین برقصیم؟؟

کرشمه برگشت نگام کرد. دستشو گذاشت تو دستو از جاش بلند شد.

کرشمه: با کمال میل.

تو دلم پر از شادی شد.

من براش با بقیه فرق داشتم و این الان بهم ثابت شد.

کرشمه با ناز میرقصید.

اما من فقط تو جام تکون میخوردمو بشگن میزدم.

ما وسط بودیم که آهنگ تانگو پخش شد.
همه زوجا به علاوه عروس داماد وسط بودن.
دستم دور کمر کرشمه حلقه کردم.
اونم دستاشو دور گردنم گره زد.
-امشب خیلی زیبا شدی! خیلی جذاب و نفس گیر
با ناز خندید و گفت:
-اولین باره اینجوری ازم تعریف میکنی!
خندیدم.
نگاهش تو صورتم چرخید.
وقتی نگاهم میکرد دلم میخواست داد بزمن عاشقتم!
کرشمه:وقتی میخندی خیلی جذاب میشی! کاش...
-کاش چی؟؟
-هیچی!
-بگو!
ایستاد و دستاشو از دور گردنم باز کرد و گفت:
-کاش میشد برا کسی نخندی!
وسریع از پیشم رفت.
اونقدر سریع که نتونستم نگاهش دارم.
از پیست رقص کنار اوادم.
تا آخر شب ذهنم در گیر بود.
کرشمه غیبت زده بود. اصلا نبود.
کارناوال عروس تا دم خونه همراهشون بود.
موقع خداحافظی کرشمه که تو ماشین بهراد بود دیدم!
مامان اینا رفته بودن. پس لازم نبود اونجا باشه. امشب باید باهش حرف بزمن تحمل تمومه!
بابا راست میگه!
من خیلی عجولم!
در ماشین و باز کردم و گفتم:
-بیا با خودم بریم! مامان اینا رفتن
سرشو تگون داد و پیاده شد. از تارا و خداحافظی کرد و سوار ماشین ن شد.
فرید و مهتارو با آرزوی خوشبختی فرستادیمشون بالا!
سوگل و مانیم ازمون خداحافظی کردن.
فقط خدا میدونه زمانی که نیما دست حلقه شده مانیو دور کمر سوگل دید چه حالی شد.
میفهمم حالشو!

بهش حق میدم! اونم عاشقه!
از بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.
کرشمه بی نهایت ساکت بود.
خونه که رسیدیم همونجور ساکت رفت تو اتاقش.
مانتو و شالشو درآورد و برگشت تا آب بخوره من ایستاده بودم دمه در آشپز خونه و نمیتونست وارد بشه.
کرشمه: فرحان میشه بری کنار؟؟ تشنمه.
کنار رفتم تا بره آب بخوره!
رو مبل لم دادم!
نمیدونستم باید چجوری مطرحش کنم!
سخت بود!
حتی سخت تر از شبی که به خودم اعتراف کردم عاشق شدم!
اون شب فقط خودم بودم!
اما الان پای غرورم وسطه!
برای منی که تاحالا غرورم لطمه ای نخورده!
سخته این ریسک به بخوام داغونش کنم!
اما چاره ای نداشتم!
امشب قلبم بر عقلم فرمانروایی میکرد و فخر میفروخت!
انگار میخواست بهم بفهمونه که یه روزی قراره جلوش به زانو در بیام!
و این برای من سخت بود!
اما اگر دیر میجنیدم کرشمه شاید برای همیشه از دستم میرفت!
تصمیم و گرفتم!
کرشمه خواست بره بخوابه که سریع از جام پاشدم.
تو درگاهه در اتاق راهشو بستم!
کرشمه:!بزار برم!
-میشه نگام کنی؟؟
سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام.
-این چشمای سیاه و کشیده دنیای منه!
با تعجب نگاهم کرد!
چشماش فقط برای یه لحظه درخشید!
-کرشمه... من عاشقتم...
خیره شد تو چشمام.
چیزی که تو چشماش میدیدم برام قابل درک نبود.

هم حس شادی.

هم ناراحتی.

قطره اشک و خیلی راحت تونستم رو گوش بینم.

اما جلو اومد.

دستاشو نوازش گونه کشید رو گونم.

از لذت چشمام بسته شد.

همزمان با بسته شدن چشمام صداشو کنار گوشم شنیدم:

-مرسی که گفتی...مرسی که بهم فرصت اعتراف دادی...منم عاشقتم...عاشق مردی که الان جلوم ایستاده و تنها

کسیه که من تو این دنیا دارم.

از شدت لذت نمیدونستم چی بگم زبونم از خوشی بند اومده بود.

-تو بهترینی! این مرد برات مییره! این مرد جونشو برات میده! چه کردی با این مرد؟؟؟

صورتشو بین دستام گرفتم.

حسم قابل وصف نبود.

آهسته چشماشو که بسته بود نوازش کردم.

-با این چشما جادوم کردی کرشمه! فرحان و به زانو درآوردی!

مستانه خندید و سرشو به عقب پرت کرد.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش جلو:

-دلبری میکنی؟؟؟ فهمیدی دیوونتم شروع کردی؟؟

با ناز نگاهم کرد و گفت:

-خب توام فهمیدی من عاشقتم.

سرشو جلو آورد و در گوشم گفت:

-اما تو به اندازه کافی دلبری کردی. نوبت منه. میخوام ناز کنم.

اختیارم داشت از دستم میرفت.

برای یه مرد خیلی سخته که از عشقش چشم پپوشه.

اما نمیخواستم الان باهاش یکی بشم...

میخوام وقتی باهم یکی بشیم که رسماً مال هم باشیم...

-باشه! هرچه قدر دوس داری ناز کن! تو برام ناز نکنی کی برام ناز کنه؟؟؟ اما الان نه!

با دلخوری گفت:

-چرا؟؟

-میخوام فردا شب برم با مامان اینا صحبت کنم. میخوام رسمی ازت خواستگاری کنم.

-کجا؟؟ تو خونه خودت؟؟ تو خونه خودت رسمی ازم خواستگاری کنی؟؟؟

-آره. همین اینجا! اینجا الان دوماهه خونه ی تو! قبوله؟؟

سرشو کج کرد و گفت:

-باشه.

دلم براش ضعف رفت.

محکم تو بغلم فشارش دادم.

-تو بهترینی!

سرشو عقب کشید و گفت:

-دیگه برای کسی نخند.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

مشتی به سینم زد و گفت:

-بگو چشم.

لبخندم به قهقهه تبدیل شد.

حسادت عشقت شیرین ترین حس برای یه مرده!

حس قشنگیه که بدونی تورو فقط برای خودش میخواد!

کرشمه:وقتی میخندی حس میکنم همه دنیا ماله منه!فرحان!بگو این دنیا ماله منه!

اختیارم از دستم رفت.

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو نزدیک آوردم.

بهترین حس بود....

لاله ی گوششو بوسیدم و آروم تو گوشش گفتم:

-مال تو!فرحان تمامش برای تو!توام برای فرحانی!

گردنمو نرم بوسید.

سرشو تو سینم گرفتم و روی موهاشو بوسیدم.

-حالا میتونم راحت بخوابم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-شیطون خانوم خواب و خوراک بریده بودیا!

خندید و گفت:

-کاش این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه!

-نمیزارم تموم بشه!ابدیش میکنم برات عشق من!

سرشو بیشتر تو سینم فشار داد.

کرشمه:از کی فهمیدی دوسم داری??

-از کی فهمیدم عاشقتم!!این بهتره خانومم!

دیدم که صورتش به لبخندی باز شد و گفت:

-خب!همون!از کی؟

-خودمم نفهمیدم!از من بعید بود!تو چند ماه بخوام عاشق بشم!اصلا عشق و قبول نداشتم!نفهمیدم چی شد!چه کردی

با من دختر??

ریز خندید و گفت:

-خودت چه کردی با من پسر؟؟؟

چشماشو گرد کرد و نگام کرد.

گونشو کشیدم و گفتم:

-وروجک منی تو! شیطون!

-فرحان؟؟

-جان فرحان؟؟!

-میگم که چیزه... یعنی... تو.. با مهسا... او مم...

منتظر این سؤال بودم.

میدونستم چی بخواد بگه و میدونستم چقدر جواب این سؤال براش مهمه!

-نه! نتونستم! نه اینکه موقعتش نباشه! نه! بود! اراده کرده بودم همه چی آماده بود! اما نخواستم! نمیتونستم که بخوام!

-چرا؟! چرا نخواستی؟؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مهسا رو آوردم که تورو یادم بره! بعد از اون شبی که... فرداش با مهسا دوست شدم! اما نشد! تو چیزی نبودى که

بخوای از یادم بری! اولین عشق هرگز فراموش نمیشه! اونم نه عشق یه پسر بچه 18 ساله! عشق یه مرد 31 ساله!

با اخم با مزه ای نگام کرد و گفت:

-اولین و آخرین عشق البته!

بینیشو کشیدم و گفتم:

-حسود کوچولوی من!

نگاهی به پیراهنم کرد و گفت:

-وای فرحان! جای رژم موند!

نگاهی کردم! جای لباس رو

پیراهنم مونده بود!

-فدای سرت خانوووم! حالا برو بخواب تا کار دست منو خودت ندادی! بدو بینم!

چشماشو مظلوم کرد و گفت:

-حالا نمیشه امشب پیش هم بخوابیم؟؟؟

-نخیر نمیشه! شمام میری تو افاق میگیری میخوابی! تا فردا برای رویارویی با خانواده من آماده بشی!

-مامانت امشب نگاهش اصلا به من خوب نبود. مخصوصا از بعد رقصمون!

-مامانم کنار میاد.

سرشو تکون داد و گفت:

-ایشالا! پس من میرم بخوابم!

-برو خانوم!

-فردا میری مطب؟؟

-نه فقط صبح یه سر میرم بیمارستان!

-آها باشه!ناهار میای؟

-آره ناهار پیشتم!

-باشه!شب بخیر!

گوشو آروم بوسیدم و گفتم:

-شب توأم بخیر زندگی من!

کرشمه که رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم!

لباسمو عوض کردم.یه شلوارک پوشیدم.

نگاهم افتاد به پیراهنم!

برش داشتم!

پیراهنم سفیدم با جای لبای سرخ کرشمه قاطی شده بود.

بوسیدمش!

بوی عطر کرشمه و من باهم مخلوط شده بود!

از هر ادکلنی بوش بهتر بود!

پیراهنم و مثل یه شیء گرانبها تو کمد گذاشتم!

دراز کشیدو رو تختم!

ساعدمو رو چشمام گذاشتمو رفتم یه همین چند دقیقه پیش!

همین چند دقیقه پیشی که بهترین لحظه عمرم بود!

همین چند لحظه پیشی که بدون غرور به عشقم اعتراف کردم!

لذت بخش ترین لحظه بود!

کنار گذاشتم غرورم برام سخت بود!

اما به شیرینی لحظات بعدش میارزید!

با فکر کرشمه به خواب رفتم.

یه خواب شیرین و آروم.

صبح با احساس چیزی روی گونم چشمامو باز کردم.

کرشمه بالا سرم نشسته بود و داشت گونمو نوازش میکرد.

احساس خوبی که چشماتو که باز کنی عشقتو ببینی!

کرشمه:صبح بخیر.پاشو بریم صبحانه بخوریم.

ملا فرو از روم کنار زدمو بلند شدم.

کرشمه با دیدن نیم تنه ی لختم کمی هول شد.

اما از جاش تکون نخورد.

زل زده بود بهم.

داشتم آتیش می‌گرفتم!

-نخوری منو!

اومد کنارم.

دستشو نوازش گونه کشید رو عضله های شکم و گفت:

-ماله خودمه.

بعدم سریع از در رفت بیرون.

-اووووووففففف

کرشمه همیشه همینجوریه!

میاد بیرون میکنه!

بعد غییش میزنه تا بری دنبالش.

تیشرتی از تو کمد برداشتمو پوشیدم.

کرشمه داشت چای میریخت.

پشت میز نشستم و لقمه ای گرفتم.

کرشمه: کی میری خونتون??

-میترسی???

چایمو جلوم گذاشت و خودشم نشست.

کرشمه: نترسم?? ترس داره!

-نه! نداره! از چی میترسی آخه???

-اینکه قبولم نکنن!

-بابا رو که دیدی!

-ترسم از مامانته!

با اخم گفتم:

-مگه لولو خور خورس??

-نه! اما دیشب اصلا از من خوشش نیومد.

-بهش فکر نکن!

خودمم ترس داشتم.

از اینکه مامان نه بیاره!

از اینکه پای نیلوفر بیاد وسط!

اما نمیذاشتم!

-دستت درد نکنه! من برم کارامو کنم!

-برو عزیزم!

از سر میز بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

-خانومی?? من رفتم!

کرشمه از تو آشپزخونه بیرون اومد.
-برو عزیزم! مواظب خودت باش! ناهار منتظرتم.
جلو رفتم و گونشو بوسیدم!
-چشم خانوم گل! من رفتم!
-به سلامت! خداحافظ!
تا دمه در ورودی همراهیم کرد.
تو اتاقم بودم که بهراد بهم زنگ زد:
-به سلام داش بهراد چطوری؟؟
-قربانت! از فرید خبر نداری؟؟؟ هرچی زنگ میزنم برنمیداره! شنل مهتا پشت ماشین من جا مونده!
-دیشب به من گفت امروز صبح بلیت دارن برای سه روز میرن کیش!
-||||| خب به سلامتی. پس بعدا باید بهش بدم. باشه داداش! تو چه خبر؟؟ دیشب بالاخره دهننتو باز کردی یا نه؟؟
خندیدمو گفتم:
-آره داداش! تمومه!
-جوابم گرفتی؟؟
-بله! اونم از نوع مثبتش!
-خب خداروشکر!
-از نیما خبری نداری؟؟
-والا دیشب که دیدی سوگل و که دید چه حالی شد. شما که رفتین یه دادم سر نگیں بدبخت زد. مانیم انگار شک کرده بود. بد نیگا میکرد.
-آره متوجه مانی بودم! به نیما حق میدم! بد ضربه ایه.
-آره خداییش! خداکنه مهر این دختره به دلش بیفته.
-ایشالا!
-حالا سوگل این پسررو دوست داره؟؟
-آره. دیشب به من گفت حواسم به نیما باشه و نمیخواه مانی ناراحت بشه!
-خب ایشالا نیمام فراموش میکنه!
-ایشالا! من برم دیگه داداش!
-برو. قربانت. خداحافظ.
-خداحافظ.
قطع کردم از جام بلند شدم.
کارم تموم شده بود.
لباسمو عوض کردم از بیمارستان زدم بیرون.
کلید انداختمو رفتم تو.
کرشمه تو آشپزخونه بود.

کرشمه! سلام عزیزم. خسته نباشی!

-سلامت باشی قشنگم.

اومد جلو کتمو از تنم در آورد.

کیفم گرفت و رفت سمت اتاق.

اینم یکی دیگه از اون حسای قشنگ بود.

کرشمه: دستاتو بشور بیا نهار.

-باشه!

رفتم دستامو شستم و برگشتم تو آشپزخونه.

کرشمه: بیا برات لباس آوردم.

نگاهش کردم.

یه شلوارک با تیشرت دستش بود.

ازش گرفتم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-دیوونه ترم نکن.

خندید و رفت تو آشپزخونه!

همونجا تو حال لباسمو عوض کردم و برگشتم.

-هوووومم بین خانومم چه کرده! مرسی

-خواهش میکنم! نوش جونت!

ناهارو که خوردم کرشمه نذاشت کمکش کنم و خودش جمع کرد.

برگشتم تو حال.

فلشو به ضبط زدم و روشنش کردم.

از همون خواننده ای آهنگ گرفته بودم که کرشمه گفته بود دوست داره.

یه سوپرایز کوچیک بود.

تو حال رو کاناپه ولو شدم.

ضبط رو روشن کردم:

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگویی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم

شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم

اونی که می مونه تویی راهی ویروونه منم

اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم

نذار بدون تو دلم از همه چی خسته بشه
نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه
نذار صدای قلبی که داره واسه تومی زنه
با رفتن تو کم بشه آروم و آهسته بشه
تو می تونی با موندنت یخ دلم رو آب کنی
می تونی اشک و تو چشم واسه همیشه خواب کنی
تو می تونی بذاری من دوباره زندگی کنم
یا اینکه با نبودنت زندگیمو خراب کنی

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام
وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی
حس می کنم من عاشق همین دروغای توام
(امین حبیبی دروغ)

کرشمه با شنیدن صدای آهنگ از تو آشپزخونه اومد بیرون.
آهنگ که تموم شد دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
-وایییی فرحان من عاشقتم. تو از خوبم خوب تری!مرسی
خندیدم و گفتم:

-خواهش میکنم کوچولوی من!
کرشتم خندید و همونجا تو بغلم نشست.
باهم چندتا آهنگ دیگرم گوش دادیم.
کنارش اونقدر بهم خوش میگذشت که زمانو نمیفهمیدم.
یه موقع به خودم اومدم دیدم ساعت شیشه.
سریع پاشدم و کارامو کردم.
ساعت 7 دمه در خونه مامان اینا بودم.

شاید برای اولین بار بود که از دیدن مامانم ترس داشتم.
زنگ زدم و در باز شد.
آب دهنمو قورت دادمو وارد خونه شدم.
آقا رحمت تو حیاط بود.
آقا رحمت: به سلام گل پسر. کجایی دلمون برات تنگ شد بابا.
-سلام حاجی! هستیم زیر سایتون!
-سلامت باشی باباجان برو تو.
-چشم با اجازه.
رفتم تو خونه.
مثل همیشه زری خانوم ازم استقبال کرد.
-مامان کجاست زری خانوم؟
-بالا هستن
-اگر ممکنه صداشون کنید کارش دارم.
-باشه پسر. الان.
بعد مهنازو صدا کرد که بره دنبال مامانم.
رفتم سمت سالن تلوزیون که بابا نشسته بود.
-سلام بابا!
بابا از جاش بلند شد.
بابا: به سلام داماد آینده. قیافت داره داد میزنه بلرو گرفتیا!
خندیدمو با بابا رو مبل نشستیم.
بابا: خب اومدی به رویا بگی؟؟
-بله! شمام کمکم کنید.
-باشه بابا! اما کارت سخته! دیشب که داشتین میرقصیدین خیلی عصبی بود.
-آخه چرا؟؟ کرشمه خیلی دختر خوبیه!
بابا سرشو تگون داد و گفت:
-میدونم بابا! مامانتم نمیگه دختر بدیه! اون تورو نامزد نیلوفر میدونه!
-یعنی چی آخه؟؟ کی یه همچین چیزی بوده؟؟ مامان گفت باید یا با نسی یا نیلو ازدواج کنی! منم گفتم
نه! نمیخوام! کی ما نامزد کردیم؟؟
بابا: نسی و بیخیال شد چون خود نسترن بیخیال شد. اما نیلوفر هنوز بیخیال نشده!
با سلام مامان از جام پریدم.
مشخص بود ازم دلخوره چون نیومد جلو ببوستم.
میدونستم با این وضعیت کارم سخت تر میشه.
مامان روی مبل نشست و گفت:

-خب! مهناز گفت کارم داری!

-بله مامان! آگه اجازه بدین میگم!

-بگو!

-من میخوام ازدواج کنم!

-خب اینکه خیلی خوبه! اما باید نیلوفرم باشه!

-من نمیخوام با نیلوفر ازدواج کنم.

اخماش بیشتر تو هم رفت و گفت:

-متوجه نمیشم چی میخوای بگی فرحان!

-منظورم واضحه مامان! من عاشق شدم!

-با وجود نامزد؟؟

-کدوم نامزد مامان؟؟؟ این چه نامزدی ایه خودم ازش خبر ندارم!

مامان صداشو کمی بالا برد و گفت:

-اصلا مگه بهتر از نیلوفر گیرت میاد؟؟

-بله که میاد! مگه نیلوفر کیه؟؟؟ هرچه قدرم که خوب باشه من دوشش ندارم.

با صدای بلند من مامان کمی از سنگرش فاصله گرفت و با صدای آرام تری گفت:

-حالا دختر کی هست؟؟

-همونی که دیشب تو عروسی دیدینش! کرشمه!

مامان قرمز شد و با عصبانیت داد زد:

-حدس میزدم این دختره قصدش اینه که خودشو بچسبونه به تو! این دختره کیه فرحان؟؟؟ یه دفعه از کجا پیداش

شده؟؟؟؟ نگو تو یه شب عاشق شدی که باور نمیکنم! نیلوفر بهم گوش زد کرده بود که با یه دختری هستی! گفته بود

دیدت! اما من باور نکردم حرفشو! راست گفت بچم! بهش خیانت کردی! با این دختره که معلوم نیست یهو از کجا

اومده بودی! این دختره چی داره که جای نیلوفرمو گرفته؟؟ معلوم از کدوم بنه به عمل اومده! دیشب شنیدم مریم

(مامان بهراد) داشت برای پری (مامان فرید) تعریف میکرد که کسیو نداره. بی پدر مادره. معلوم نیست کجا زندگی

کرده!

بابا با دادش مامانو ساکت کرد:

-بسه رویا! انقدر پشت سر دختر مردم حرف نزن. اول بفهم قضیه چه بعد فضاوت کن!

مامان: چه قضیه ای؟؟ اصلا مگه این خودش چیزی از این دختره میدونه؟

تتونستم بیشتر از این تحمل کنم و گفتم:

-بله میدونم همه چیو میدونم. مهلت بده برات تعریف کنم!

مامان ساکت شد و دست به سینه نشست.

مامان: خيله خب بگو ميشنوم!

نگاهی به بابا انداختم و شروع کردم.

از اول همه چیو گفتم!

از شبی که پیداش کردم.
تمام اتفاق های زندگیه کرشمرو.
مو به مو گفتم.
گفتم و هر لحظه مامان عصبی تر شد.
اگه ترسی از بابا نداشت همونجا داد میکشید و حرفامو تموم میکرد.
اما به خاطر اخمی که بابا کرده بود جرأت نکرد حرفمو قطع کنه و همه حرفاشو جمع کرد برای بعد از تموم شدن حرفام.
اما به محض تمام شدن حرفام مثل آتش فشان منفجر شد:
مامان: این دختره ی بی کس و کارو راه دادی تو خونت؟؟؟؟ این دختره سه ماهه تو خونتو و من خبر ندارم ای وای خدا!! این چه خاکی بود بر سر من کردی!! این پسر چرا انقدر نفهمه! تو از کجا میدونی راست گفته باشه؟؟ از کجا میدونی سالم باشه...
اینو که گفت من آتیش گرفتمو بابا فریاد زد:
-ساکت شو! این چه حرفیه میزنی! دختره از گل پاک تره!
مامان فقط جیغ میکشید و میزد تو سر خودش.
داشتم خفه میشدم.
انتظار این برخورد و نداشتم.
نمیدونستم نیلوفر از کجا منو دیده!
مامان با آخرین حرف بابا خاموش شد:
-کاری به تو ندارم. بیشتر از اینم با حرفات خودتو از چشم من نداز. من دختررو تأیید میکنم! از هر نظر! نمیخوام آرزوی عروسیه یه دونه بچمو به گور ببرم! توأم بهتره زودتر دلتو با کرشمه صاف کنی!
بعد رو به من ادامه داد:
-فردا باهات تماس میگیرم میگم برای کی محضر وقت گرفتم.
مامان با صدای ضعیفی گفت:
-محضر؟
بابا چپ چپی نگاهش کرد و دوباره ادامه داد:
-بله محضر! درست نیست دوتا نامحرم بیشتر از این زیره یه سقف باشن! مخصوصا الان که علاقشون برای هم فاش شده! مثل پنبه و آتیش میمونن! میریم محضر عقد میکنید. بعدا کارای عروسیتونو درست میکنیم و جشن میگیریم.
ماما با عصبانیت سالن و ترک کرد.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و سرمو تو دستام گرفتم.
بابا: بهش فکر نکن! لازم نیست کرشمه بفهمه اینجا چه خبره! بوده! فقط میگی مامانت کمی ناراضی بوده! خدارو خوش نمیداد اونم ناراحت کنی! فردا بهت زنگ میزنم میگم کی میریم محضر اگر خواستی بگو دوستاتم بیان. بعدشم میریم رستوران بهشون شام میدی!
میدونستم میخواد ذهن منو مشغول کنه و بابت این موضوع ازش ممنون بود.

حتی فکر اینکه مامان به کرشمه اونهمه بد و بیراه گفته باشه روانیم میکرد.

بابا: باز که رفتی تو فکر! پاشو برو خونت اون دخترم تو خونه تنها نمونه!

از جام بلند شدم.

بابا: فرید ماهه عسله؟

یاد فرید افتادم نمیشد تو مراسم نباشه! اون مثل داداشم میمونه!

-بله!

-کی میاد؟؟

-سه روز دیگه!

-میدونم چقدر برات عزیزه و مهمه که باشه. میزارمش برای بد اینکه فرید اومد.

-باشه پس به من خبر بده.

-چشم بابا!

-آروم راندگی کن! به سلامت.

از خونه زدم بیرون.

فکرم بی نهایت آشفته بود. اما سعی کردم آروم باشم.

نمیخواستم کرشمرو هم ناراحت کنم!

رفتم خونه و سعی کردم ناراحت نباشم.

دستشو گرفتم بردم به محضری که قرار بود تا چند ثانیه بعدش من و کرشمه مال هم بشیم!

رسماً!

شرعاً!

قانوناً!

-دوشیزه مکرمه سرکار خانوم کرشمه راد آیا به بنده وکالت میدهید که شمارا با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک

جام آیینیه و شمعدان، یک شاخه نبات و تعداد 314 سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای فرحان مهرزاد در

آورم؟؟ بنده وکیلیم؟؟

مهتا: عروس رفته گل بچینه!

عاقده: عروس خانوم برای بار دوم میپرسم، وکیلیم؟

تارا: عروس رفته گلاب بیاره!

عاقده: عروس خانوم برای بار سوم میپرسم وکیلیم؟؟

صدایی از کرشمه نیومد.

نگاهش کردم.

خیره شده بود به مامان و نیلوفر که داشتن با خشم نگاهش میکردن.

دستشو تو دستام گرفتمو فشار دادم.

نگین که متوجه شده بود گفت:

-عروس زیر لفظی میخواد!

خندیدمو دستمو داخل کتم کردم.
دستبندی که خریده بودم و درآوردم!
براش بستمو دوباره دستشو تو دستم فشار دادم.
دستاش یخه یخ بود.

عاقده: عروس خانوم اگه کاره دیگه ای نداری برای بار آخر میپرسم بنده وکیلیم؟
کرشمه با صدای لرزونی گفت:

-بله!

صدای هللهله دختره بالا رفت و بهراد مشغول پخش شیرینی شد.
نگین با ظرف عسل و تارا با جعبه های حلقه سمتون اومدن.
عسل و که تو دهنش گذاشتم انگشتشو آروم گاز گرفتم.
چشمکی زدم و گفتم:

-میگن شگون داره!

خندیدم. اما انگشتمو گاز نگرفتم.

تارا: خب بفرمایین! به به چه حلقه های قشنگی!
ست بود.

مال من نگین نداشت.

مال کرشمه چندتا نگین ریز داشت.

رز گلد بود.

حلقرو دستش کردم دستشو بوسیدم.

کرشمه هم حلقرو دستم کرد.

بابا جلو اومد و سرویسی دست کرشمه و زنجیری به من داد:

بابا: مبارکتون باشه بچه ها! ایشالا خوش بخت بشین!

بعد رو به کرشمه آروم گفت:

-میدونم اینکارا رو باید مادر شوهرت انجام بده! غصه ی اونم نخور بابا! رویا تو دلش چیزی نیست!

کرشمه سرشو زیر انداخت و گفت:

-من فقط دلم نمیخواد ایشون فکر کنن من... من دختر بدی نیست.

بابا: معلومه که نیستی بابا جان. نگران چیزی نباش!

مامان حتی جلو نیومد بهمون تبریک بگه!

نیلوفرم که فقط داشت با چشمش کرشمرو میکش!

اگه بهش اجازه میدادم اینکارو میکرد.

شام تو یکی از بهترین رستورانای تهران صرف شد!

بابا: خب همه سفارش دادن؟؟ عروس داماد؟؟

فرید: همه حلن عمو!

بابا رفت تا سفارشارو بده.
منم بلند شدم همراهش رفتم!
بابا: برو پیش کرشمه! انقدر این نیلوفر بد نگاهش میکنه ترسیده بیچاره!
-نگرانه!
-برو پیشش بهش دلداری بده! نگران صورت حسابم نباش بعداً ازت میگیرم!
خندیدمو برگشتم سر میز.
دست کرشمرو از روی پاش برداشتمو گرفتم تو دستم!
نگاهش و از نیلوفر گرفت و به من داد.
تا از در رفتم تو کرشمه گفت:
-چیشد؟؟ چی گفتن؟؟
-وای کرشمه! بزار پیام تو!
-خب بیا!
دستمو کشید و درو پشت سرم بست.
کرشمه: بگو حالا!
-بابا که راضی بود! ماما یکم ناز کرد! که اونم حق داره! میخواد پسر دست گلشو تقدیمت کنه!
مشتی حواله بازوم کرد و گفت:
-اذیتم نکن! بگو!
-هیچی دیگه! باید بریم یه لباس سفید برات بخرم که سه روز دیگه میریم محضر!
خودم ناراحت بودم که نمیتونم ازش خواستگاری کنم!
میدونستم این موضوع اذیتش میکنه!
اما کرشمه هیچی نگفت!
کرشمه: شوخی میکنی؟؟ یعنی همه چی درست شد؟
-با اجازه شما!
اینو که گفتم کرشمه شروع کرد به جیغ زدن و بالا پایین پریدن.
کرشمه: فرحان من عاشقتم! خدایا شکر! مرسی خداجونم! یوهو! یوهو! هورا! هورا! مرسی!
بغلش کردم.
همه ی غم هام یادم رفت.
فقط خوشی بود که اومده تو دنیا.
نمیزاشتم این حال خوب از بین بره!
بلندش کردم شروع کردم به چرخوندمش.
کرشمه جیغ میزد و من میخندیدم.
کرشمه: عاشقتم! برای همیشه!
ایستادم!

ساکت شدم!

کرشمه هم ساکت شد!

-میمیرم نباشی!

سرشو تو سینم قایم کرد و گفت:

-خدا نکنه!

فردا شبش رفتیم مرکز خرید تا کرشمه یه دست لباس مناسب بگیره.

بعد از کلی گشتن و چرخ زدن یه کت شلوار کرم براش پسندیدم.

کتش بلند بود تا روی رونش بود.

میتونست به عنوان مانتو باشه و این خوب بود که چیزی روش نمیپوشید.

یه روسری ساتن سفیدم گرفتیم.

-کیف و کفش مونده!

کرشمه: پاهام داره ذوق ذوق میکنه به خدا!!

-پاشو ببینم! نمیخوام چیزی کم باشه!

کرشمرو با زور راهی کردم.

یه کفش پاشننه بلند سفید با یه کیف پاسپورتی سفیدم خریدیم.

-حالا بریم رستوران شام بخوریم.

کرشمه: همیشه بریم خونه؟؟

-نه همیشه میخوام امشب ببرمت بهترین رستوران شهر.

کرشمه: فرحان میگم بعد از محضر میریم رستوران؟

-آره. بابا گفت فعلا عقد کنیم تا بعدا جشن بگیریم.

-دیگه جشن نیازی نیست!

|||| دیگه چی؟؟؟

-آخه وقتی ما عقد کردیم چه نیازی هست که مراسم داشته باشیم؟؟

-از این حرفا نزن که اصلا خوشم نمیاد. پیاده شو!

یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.

-کرشمه بابا گفت ازت بپرسم مهریه ات دوس داری چی باشه؟؟

-مهریه؟؟ آخه برای چی؟؟ لازم نیست فرحان!

-ای بابا! اینا همش رسمه! حالا تو قرار نیست از من بگیری که! بخوایم بگیری حفته! پشتوانه زنه! یه تعداد بگو!

-5 سکه

-اینکه خیلی کمه!

-خب 14 سکه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-میزاریم به عهده خود بابا!

- نه نه یهو یه چیز سنگین انتخاب میکنن!
-آخه اینا که تو میگی همیشه که! 314
-چرا همیشه؟؟ حتما نباید یه چیزه سنگین باشه که!
-ما آبرو داریم! مهر زن تک پسر آقای مهرزاد بشه 14 تا؟؟
-خب مگه چشه؟؟
-چشم نیست ابرو!
-من نمیخوام..
-حرف نباشه! 1000 تا!
-فرحان به خدا خیلی زیاده!
-خودت یه عدد بگو! بالا 100 تا!
-نگاهی بهم کرد و گفت:

114-

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-لازم نکرده نظر بدی! شامتو بخور!
نگاهی کرد و چیزی نگفت!
بعد از اینکه شامونو خوردیم رفتیم خونه!
انقدر خسته بودیم که بیهوش شدیم!
فرداش بازم رفتیم بیرون اما اینبار برای خرید حلقه!
دور از چشم کرشمه یه دستبند خیلی شیکم خریدم!
روز محضر مهتا و نگین و تارا اومدن خونمون تا کمک کرشمه کنن و آمادش کنن!
هنوز خبر نداشتم ماما میاد یا نه!
خبر نداشتم خاله اینا میان یا نه!
با خانواده پدریم اونقدر صمیمی نبودیم... اما خالم... حتی میدونستم قرار نیست تنها پسر داییم که ایرانه بیاد! چون دل خوشی از من نداشت تا جایی که میتونست سعی میکرد از من دور باشه!
منم رفتم خونه فرید و بهراد و نیمام اومدن همونجا!
البته ما که کار نداشتم فقط میخواستیم خانوما راحت به کاراشون برسن!
ماهیم نشستیم فیلم دیدن.
دو ساعتی بود مشغول فیلم دیدن بودیم که بابا زنگ زد و گفت حاضر باشیم.
ماهام اصلا حواسمون به ساعت نبود.
من زودتر از همشون رفتم حمام و دوش گرفتم.
بعدم برگشتم و سریع کت شلوار کرممو تنم کردم!
موهامو برام بهراد درست کرد و بعدش اونام سریع آماده شدن.
با ماشین من و نیما راه افتادیم سمت خونه من.

فرید زنگ زد به خانوما و اونام اومدن پایین.
فرید که کنار من نشست بود پیاده شد تا کرشمه بشینه جلو.
بازم تک شده بود.

عشق من همیشه تکه!

فرید و مهتا عقب نشست و راه افتادم.

مهتا: فرحان بین چه ناز شده!

نگاهم سمت کرشمه کشیده شد.

فرید: اوووی حواستو بده رانندگیت! اونجا نگاهش کن!

چپ چپ نگاهش کردم و نتونستم کرشمرو نگاه کنم!

به محض اینکه رسیدیم دمه محضر ماشین بابا اینام رسیدن.

تشخیص مامان و نیلوفر تو ماشین خیلی راحت بود.

نگاه از ماشین بابا گرفتمو به کرشمه دوختم.

موهاشو کج ریخته بود تو صورتش!

آرایشش خیلی ملیح بود!

خبری از رژ سرخش نبود!

فقط یه رژ کمرنگ صورتی!

اما به نظر من زیباتر بود!

آروم گفتم:

-خیلی خوشگل شدی!

خندید و چیزی نگفت.

فرید: خب پیاده شین دیگه! قربون صدقه هاتونو بزارین برای خونتون!

خودش و مهتا پیاده شدن.

من سریع پریدم پایین و در و برای کرشمه باز کردم.

صدای سوت بچه ها و اییش گفتن مامان و نیلوفر شنیدم.

تارا: دمت گرم فرحان! چه جنتلمنی بودی و ما خبر نداشتیم.

خندیدمو دست کرشمو گرفتم.

کرشمه: باورم نمیشه همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده باشه!

-پشیمونی؟؟

-به هیچ وجه!

-این خوبه خانوم!

با صدای نیما برگشتم سمتش:

نیما: کی ایشالا عروسی داداش؟؟؟

نیلوفر نداشت حرف بزمو با پر خاشگری و غیض گفت:

-عروسی دیگه میخوان چیکار؟؟ عقد کردن تموم شد! جشن لازم نداره! عروس خانومم که کسیو نداره!

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

-فوضولیش به تو نیومده!

نیلوفر روبه مامانم گفت:

-بین خاله!

مامانم: با نیلو درست حرف بزن فرحان!

-هرکسی بخواد با زن من بد حرف بزنه بدتر از باهاش حرف میزنم! این که چیزی نبود.

فشار دست کرشمه به دستم ساکت کرد.

بهراد که اون طرفم نشسته بود تو گوشم گفت:

-با این کار فقط کرشمر و ناراحت میکنی! نگاه کن! تارا شب عقدمون یه لحظه خنده از لبش نرفت! اون وقت این

طفلک و بین! یه لحظه خنده به لبش نیومده! گناه داره فرحان! خدارو خوش نمیداد! تو بحث نکن دیگه! حواس کرشمرم

پرت کن!

عصبی سری تکون دادم.

نگاهم افتاد به دستامون.

به حلقه هایی که زیبا ترین تعهد زندگیم بودن.

دستاش تو دستم خیلی ظریف بود.

فشار آرومی به دستش دادم.

تکیمو به صندلی زدمو در گوشش آهسته زمزمه کردم:

-عاشقتم خانومم!

برگشت نگاهم کرد!

برای اولین بار تو اون شب خندشو دیدم!

ذوق زده از خندش دوباره آروم گفتم:

-تو فقط مال منی! از منی! عشق منی! خوشگل منی! از زندگی منی! بسه یا بازم بگم؟؟

تبسمش به خنده ی ریزی تبدیل شد و گفت:

-نه بسه!

-میخوای داد بز نم عاشقتم؟؟

خندش بیشتر شد و گفت:

-نمیخواد!

-پس برام بخند!

صدای خندش کمی بالا رفت و گفت:

-دارم میخندم دیگه!

-آخ من فدای این خنده های قشنگ شما بشم!

بیشتر خندید و دستمو فشار داد:

خدا نکنه!

فرید: بچه ها میگم موافقین عید غدیر 8 تایی بریم شمال؟؟

هممون نگاهی بهم انداختیم.

نگاهم رفت سمت نیلوفر که کاردش میزدی خونس در نمی یومد!

نمیفهمم چرا انقدر حرص میخوره!

اگر کرشمه هم نبود من اونو نمیگرفتم!

-فکر خوبی. ما هستیم. کرشمه هم دانشگاه نداره! میتونیم بیایم!

تارا که از جریان نیما و سوگل خبر نداشت گفت:

-آره! عالیه! بگو خواهر تو نامزدشم بیان!

نگاه هممون به جز کرشمه و تارا کشیده شد سمت نیما!

نیما سرشو بلند کرد!

نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-فکر خوبی! جمعیت بیشتر، بیشتر خوش میگذره!

یه جورایی به این حرفش شک داشتم!

اما حرف تارا تصویب شد!

بهراد: خب کی هست؟

فرید: امروز دوشنبه بود؟

-آره!

فرید: عید غدیر چهار شنبس! فردا شب را میوفتیم! چهار شنبه و پنج شنبه اونجاییم جمعه هم حرکت میکنیم سمت

تهران!

بهراد: خوبه!

نیما: آره اوکیه! بریم!

فرید: پس من به مانیم خبر میدم که فردا شب همه باهم راه بیفتیم!

-خوبه ایول!

بابا با چند تا گارسون که غذاها دستشون بود اومدن سرمیز!

همه مشغول غذا خوردن شدیم.

البته کمی هم حرف میزدیم!

کرشمه ولی یک کلمه هم حرف نزد!

نگین و مهتا و تارا تو بحث ها شرکت میکردن! اما کرشمه ساکت ساکت بود!

شام که خورده شد بعد از خداحافظی من و کرشمه فرید و مهتارو جلو خونسون و خودمونم رفتیم خونه!

وارد خونه شدم دستمو پشت کمر کرشمه گذاشتم که با وحشت نگام کرد.

-وا! چیه خانوم؟

-هی..هیچی! من میرم لباسمو عوض کنم!

-برو عروسکم!

چرخید و رفت سمت اتاقش.

منم رفتم تا لباسمو عوض کنم!

یه رکابی سفید پوشیدم با یه شلوار راحتی و برگشتم!

کرشمه هم داشت تو آشپزخونه آب میخورد.

نگاهش کردم!

تاپ و شلوارک پوشیده بود!

تاحالا اینجوری لباس نپوشیده بود!

بدنش سفید بود!

خیلی هم ظریف!

-به منم آب بده.

کرشمه: تو همین لیوان میخوری؟؟

نگاهش کردم که خودش فهمید سوالم مسخره بوده.

کرشمه(با خنده): خب حالا! بی حیا!

خندیدمو لیوان و ازش گرفتم.

کرشمه: من خیلی خستم میرم بخوابم!

خواست از کنارم رد بشه که بازو شو گرفتم!

-تنها؟ تو اتاق؟

-آره دیگه!

-کرشمه تو الان زنمیا!

خطی بین ابروهای خوش حالتش افتاد:

کرشمه: امشب نه فرحان!

-چی امشب نه؟؟ کرشمه خودتی؟؟ این چه وضعیه؟؟

-امشب حوصله ندارم! میخوام تنها باشم!

-امشب بزرگترین شب تو زندگی جفتمونه! اداری خرابش میکنی!

-بزار برم بخوابم تا بیشتر از این خرابش نکنم!

با تعجب نگاهش کردم!

اشک تو چشماش حلقه زده بود!

بازو هاشو تو دستام گرفتم و گفتم:

-میشه بگی چته؟؟ من فقط دلم میخواست امشب کنارم باشی همین! کرشمه وقتی تو نخوای قرار نیست به زور اتفاقی

بیفته!

-من منظورم اون نیست! فقط میخوام امشب تنها بخوابم!

دستام آروم پایین افتاد.

-برو

سرشو زیر انداخت و رفت سمت اتاقش.

این کرشمه، کرشمه یک ساعت پیش نبود!

نمیفهمیدم چی شده!

اگر از مامانم و نیلو هم ناراحت بود این طرز برخورد نبود!

من ازش معذرت خواهی کردم!

سرم داشت میترکید.

رفتم تو اتاقمو رو تخت نشستم.

سرمو بین دستام گرفتم!

حالم خیلی بد بود!

خیلی!

دلم میخواست امشب یه شب عالی باشه برای جفتمون!

قرار نبود امشب رابطه ای باشه!

یعنی خودم دوست نداشتم که باشه!

میخواستم اولین شبش مثل آرزوی همه ی دخترا تو لباس عروستش باشه!

اما دلم میخواست امشب تا صبح باهم بیدار بمونیم تو آغوشش بگیرم!

زیر گوشش زمزمه کنم عاشقشم!

کرشمه همه چیو خراب کرد!

کرشمه بهترین شب زندگیمو ازم گرفت!

و نمیدونم به دلیل کدوم گناهه نکرده داره مجازاتم میکنه.

دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم رو چشمام!

فکرم کردم به چند ساعت قبل!

به نگاه های پر از غیض مامان!

به نگاه های خشمگین نیلو! که نمیدونم یهو چش شد که آروم شد!

موقعی که داشتیم خداحافظی میکردیم!

نیلو دیگه عصبی نبود!

دیگه خشمگین نبود!

انگار خیالش راحت شده بود!

اما نگاه کرشمه کدر شده بود!

من فکر میکردم به خاطره مامانه!

ازش عذر خواهی کردم!

گفتم که مامانم بالاخره قبول میکنه!

کرشمه فقط تبسمی کرد و چیزی نگفت!

خوش حال شدم!
فکر کردم مشکلی نیست!
فکر کردم امشب قراره بشه یه شب رویایی برای جفتمون!
اما نداشت...
صدای درو شنیدم اما حرکتی نکردم.
ازش دلخور بودم!
ازش ناراحت بودم!
کرشمه: فرحان؟
...-
-بیداری؟؟
...-
-خوابی؟؟
...-
-فرحان؟؟
-بگو!
-!!!! بیداری؟ پس چرا جواب نمیدی؟
-کارم داری؟؟
-میشه بشینی؟
-میشه کارتو بگی؟
-فرحان خواهش میکنم!
تحمل صدای پر از بغضشو نداشتم!
مردا وقتی عاشق بشن! واقعا عاشقن! تحمل ندارن یه لحظه ناراحتیشو ببینن!
منم عاشقم!
بلند شدم نشستم.
اونم کنارن نشست.
-بگو!
-من معذرت میخوام.
-برای؟؟؟
-برای این که نیومدم پیشت! نیاز داشتم چند دقیقه با خودم تنها باشم!
-نمیشد اینو درست بگی؟
-فرحان من حالم خوب نبود..
-چرا؟؟ کمتر از گل شنیدی؟؟ داد زدم سرت؟ پشت مامانم دراومدم؟؟؟ جواب نیلو رو دادم؟؟ هان؟ کدومش؟؟ در حرف
بزن دیگه!

کرشمه: هیسسس! فرحان آروم باش! ببخشید! ترو خدا آروم باش! من اشتباه کردم! من از دست مامانت عصبی

بودم! کلافه بودم! بهت حق میدم ببخشید!

اینارو میگفت و گریه میکرد.

آروم تو بغلم گرفتمش و اشکاشو پاک کردم!

-هییشششش! باشه! گریه برای چیه؟ آرو باش کرشمه!

-من ناراحتت کردم!

-تموم شد کرشمه خانومم! مرسی که اومدی پیشم!

-من نمیخواستم ناراحت شی! من عاشقتم!

-منم عاشقتم! بهش فکر نکن! من ناراحت نیستم خانوم! تا وقتی هستی ناراحت نیستم!

سرشو تو بغلم فشار داد.

هنوز داشت آروم آروم اشک میریخت!

کرشمه من از یه چیزی ناراحت بود!

از یه چیزی غم داشت!

دلیل گریش من نبود!

دلیل گریش ناراحتی من نبود!

اما هیچی نگفتم!

گذاشتم تا هر موقع که دلش میخواد خودش برام بگه!

میفهمیدم از اینکه الان اینجاست راضی نیست!

میفهمیدم و عذاب میکشیدم!

-کرشمه؟؟ من خستم برو بخواب بذار منم بخوابم!

-برم؟؟ همین جا میخوام بخوابم!

نگاهش کردم!

-واقعا؟؟ من ناراحت نیستم برو بخواب عزیزم!

-میخوام پیش تو بخوابم!

مشخص بود از چهرش که راضی نیست!

-پاشو برو تو اتاقت بخواب بزار منم راحت بخوابم!

-فرحان!

-جان؟

-من میخوام اینجا بخوابم!

-خیله خب پاشو چراغو خاموش کن بیا بخوابیم!

سریع از جاش بلند شد و چراغ خاموش کرد!

رکابیم و درنیاوردم که راحت باشه.

-بیا اینجا ببینم!

کش موهاشو باز کرد و خوابید تو بغلم.

محکم تو آغوشم گرفتمش!

حسمو نمیتونم توصیفش کنم!

مثل هیچ حس قشنگی نبود!

یه حس تجربه نشده!

یه حس عالی!

سرمو بین موهاش بردمو نفس عمیقی کشیدم!

-عاشقتم!

صداش از لذت میلرزید:

کرشمه: من بیشتر عاشقتم!

زیر گلوشو بوسیدم!

بازومو بوسید!

دستمو آرام روی چشمای بستش کشیدمو بوسیدمشون!

بوی عطرامون دوباره باهم قاطی شده بود!

یه بوی عالی!

بوی عشق!

عشقی که وقتی تو آغوشم گرفتمش یادم رفت ازش دلخور بودم!

یادم رفت که کرشمه باهام خوب نبود!

فقط خودشو میدیدم!

فقط کسیو میدیدم که الان زنم بود!

الان مال من بود!

همه وجودش!

اخماش!

لبخنداش!

نگرانیش!

شادیاش!

غم هاش!

اینا بود که اون لحظه برام مهم بود!

عشق واقعا آدمو کوور میکنه!

زیر گوشش آهنگی رو زمزمه کردم:

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم

توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من

تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم

تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم
توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من

تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم

تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم.

(امین حبیبی. تلخ)

-تو یه عشقی که بریدی منو از دل بستگی هام.

همونجور که چشمات بسته بود آروم لبامو بوسید:

کرشمه: توام یه عشقی که شدی همه ی دل بستگی هام!

با این حرفش تشنه تر از قبل شدم.

ثانیه ای بعد من بودم که عاشقانه میبوسیدمش.

کرشمه همه ی دنیای من شده بود!

دیگه چیزی از خدا نمیخواستم!

عشق حس قشنگیه!

سرش رو سینم بود من مشغول بازی با موهایش شدم.

کرشمه:فرحان؟یه چیزی پیرسم؟؟

-جان؟دوتا پیرس خانوم!

-نیما خواهر فرید سوگل و دوست داشته؟

-چطور؟

-بگو!

-آره!مال خیلی وقت پیشه!

آهی کشید و گفت:

-دلم برایش میسوزه!

-چیشده مگه؟

-اونشب عروسی.موقع خداحافظی که مانی دستشو دور کمر سوگل حلقه کرده بود.نیما اول با غم نگاهشون

کرد.حواسم بهش جمع شد.بعدش دیدم که اشکاش ریختن و سریع رفت تو ماشین!

متوجه نیما نشده بودم!

اونقدر حواسم پیش کرشمه بود که نفهمیده بودم!

-نیما خیلی سوگل و دوست داشت!

-چرا سوگل قبولش نکرد؟؟

-دوسش نداشت!

-با مانی بود؟؟

-نه!سوگل اون موقع ها فقط به فکره درسش بود!اما الان مانی و دوست داره!

-آره از رفتارش مشخصه!کاش نیان شمال!دلم بیشتر برای نگین میسوزه!

-نمیشه!اونم خواهره فریده!نیما باید با خودش کنار بیاد!

-نگین دختره خوبیه!

کرشمه خیلی ناراحت بود!

-نه به اندازه شما خانوم خانوما!

خندید و خودشو بیشتر تو آغوشم فشرد.

همونجور که داشتم با موهایش بازی میکردم خوابمون برد.

اما حاضرم قسم بخورم بهترین خواب زندگیم بود!

خیلی خوب بود!

مثل یه رویا!

کرشمه برای من و خودش تو یه بشقاب کشید و منم با لذت خوردم!
بعد ناهار باهم یه چرت کوتاه زدیم و بعدش سریع پاشدیم تا وسایلمون و جمع کنیم!
هرچی که لازم بود و جمع کردیم و من بردم تو ماشین!
ساک لباسارم گذاشتیم آخر از همه!
من رو تخت دراز کشیده بودم و کرشمه یکی یکی لباسارو بهم نشون میداد و نظر میپرسید!
یه سری از لباساش بود که موقع خریدش من باهاش نبودم و از سلیقه دوستاش گرفته بود! شاید تو خونه میتونست
پیوشه! اما نه برای شمالی که اینهمه آدم هستن!
لباسای خودش که تموم شد رفتیم سراغ لباسای من!
-این چطوره؟؟ من اینو میدوستم!!
یه ذره نگاهش کردم و گفتم:
چی گفتی؟؟
-گفتم اینو میدوستم!
-اینو چی چی؟؟
-این دیگه یعنی چی؟؟
-یعنی دوشش دارم دیگه!
همونجور که تیشرتمو میدادم تا بزاره تو ساکم گفتم:
-وا! خب بگو دوشش دارم دیگه! فرهنگ لغت واسه خودت درست کردی؟؟
مشتی به سینم زد و گفت:
-خودتو مسخره کن!
-!تو حرف مسخره زدی!
چپ چپ نگام کرد:
-اونجوری نگام نکن. میام میخورم!
-مگه تو آدم خواری؟؟
-نه من فقط کرشمه میخورم! ببین!
خم شدمو گردنشو گاز گرفتم و شروع کردم به قلقلک دادنش!
-اینجوری! حالا خوبت شد؟؟
از خنده ریشه رفت و گفت:
-ترو خدا فرحان! وای بسمه! فرحان!!!!!!
دست از قلقلک دادنش کشیدمو روی موهاشو بوسیدم!
-همیشه بخندی خانوم!
-اینجوری که باهام حرف میزنی دیونت میشم!
خم شدم تا ببسومش که تلفنم زنگ خورد.
نگاه پر حرصی که داشتمم کرشمرو خندوند!

تلفن و برداشتم!

فرید بود!

-سلام. جانم داداش؟

-کی حرکت میکنید؟؟

-مگه قرار نیست بیایم دمه خونه شما! از اونجا راه بیفتیم؟

-چرا! اولی میدونی که من گشتم باشه رانندگیم تعطیله! اول شامو بزیم بعد راه بیفتیم!

-اوکی داداش! فرقی نداره! من با بهراد ئ نیما هماهنگ میکنیم، تو با مانی!

-دمت گرم. پس میبینمت!

-میبینمت!

ساعت 7 بود که همه چیو جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه فرید اینا!

بهراد و مانی رسیده بودن اما نیما هنوز نیومده بود!

یکم صبر کردیم تا اونم اومد.

اول رفتیم یکی از فست فود های نزدیک خونه فرید و شام و خوردیم!

بالاخره ساعت 9 بود که راه افتادیم سمت رامسر!

قرار بود بریم ویلای ما!

البته بهراد اینام سلمان شهر ویلا داشتن!

اما چون ویلای ما بزرگ تر بود رفتیم اونجا!

-کرشمه یه چایی به من میدی؟

-پشت فرمون فرحان؟؟

-نمیشه که بزیم کنار!

-خب الان همتون خسته شدین! بزین کنار یه چایی بخورین! دوباره حرکت میکنیم!

-بد فکریم نیست!

راهنا زدم و کشیدم کنار!

بقیه ماشینام پشت ما بودن!

همه زدن کنار!

پیاده شدم!

مانی و فریدم پیاده شدن!

مانی: چی شد داداش؟

-یه چایی بخوریم دوباره راه بیفتیم!

سوگل: آره! مانیم خستس! چشماش قرمز شده!

نگاهم سمت نیما که تازه پیاده شده بود رفت!

همون اول فهمیدم که با نگین بحثش شده!

اما نگین اونقدر خانوم بود که بروی خودش نیوورد!

حالا سوگل با این حرفش حس کردم داغ دل نیمارو تازه کرده!

-کرشمه؟؟؟ خانومم فلاسکو بیار!

کرشمه در عقب و باز کرد و فلاسک چای و یکمم تنقلات آورد.

سوگل حسابی به مانی میرسید!

یعنی خب شوهرش بود!

همونجوری که کرشمه حواسش به من بود اونم حواسش به شوهرش بود!

نگین میخواست همه کارایی که سوگل برای مانی انجام میده رو برای نیما تکرار کنه!

خداییش کم نداشت!

بیشتر از همه به نیما رسید!

اما مشکل از جای دیگه بود!

عشقی که شاید هممون فکر میکردیم فراموش شده!

داشت از زیر خاکستر شعله میکشید و شعله هاش داشت نگین و نابود میکرد!

نگاهمو از نیما و نگین کندمو به زمین دوختم!

به نیما حق میدم!

خب واقعاً سخته!

اما نگین چه گناهی کرده؟؟؟

با صدای بهراد سرمو بلند کردم:

بهراد: فرحان قلیونتو آوردی؟

-نه یکی تو ویلا هست!

تارا: به خدا اگه خراب باشه من میزنم نیمارو میکشم!

با این حرفش فهمیدم قضیه رو میدونه و میخواد نیما رو به حرف بکشه!

البته موفق بود!

شاید تنها کسی بود که میتونست نیمارو شاد کنه!

نیما: اوی به من چیگار داری دراز؟؟

تارا از همه دخترا بلند تر بود و تقریباً هم قد ماها بود!

اما لاغر!

تارا: نکبت! ایش

همه خندیدم.

نیما: روت کم شد؟؟ دیگه به من گیر ندیا!

تارا: مثلاً گیر بدم چیکتر میکنی؟

نیما حالت ترسی به خودش گرفت و پشت نگین رفت:

نیما: ه... ی... چی بابا غلط کردم! نگین جونم مواظب باش این منو نخوره!

نگین برای اولین بار از سر شب زد زیر خنده و به تارا گفت:

-چیکارش داری شوهرمو؟؟

بعد دست نیمارو گرفت و ادامه داد:

-بیا عشقم!هیچ کاری نمیتونه باهات بکنه!

نیمای بغلش کرد و گفت:

-قربونت برم!مرسی نجاتم دادی!

همه خندیدیم!

اما خندمون یه جور خوشحالی بود برای اون دوتا!

کمی بعد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم!

ساعت 3 بود که بالاخره بعد از کلی ترافیک رسیدیم ویلا!

همه پیاده شدیم!

ما مردا لوازمرو داخل بریم و خانوماهم رفتن که اتاقارو تقسیم کنن!

ویلا 4 تا اتاق داشت که یکیش از همه بزرگ تر بود.

قرار شد فرید و مهتا با سوگل مانی تو اون اتاق بخوابن!

ماهام بقیه هرکدوم تو یه اتاق!

البته این نظریه خانوما بود و ماها فقط نقش باربری و ایفا کردیم!

من رفتم تو اتاقی که مال خودم بود!

تخت قبلی خودمو آورده بودم با یه میز ساده و کمد دیواری!

ساکمونو گذاشتم تو کمد و خودمم لباسمو عوض کردم!

کرشمه اومد تو اتاق.

همونجور که دکمه های پیراهنمو باز میکردم گفتم:

-کجا بودی؟

-رفتم به آشپزخونه یه نگاهی کردم!

-بقیه رفتن بخوابن؟

-آره دیگه همه داریم بیهوش میشیم!

-آره خیلی ترافیک بود!بیا لباستو عوض کن بخوابیم!

تیشرت سفید پوشیدم با یه شلوار راحتی سرمه ای!

مسواکمو برداشتم و تو سرویس اتاق رفتم!

کار من که تموم شد کرشمه رفت تو!

منم دراز کشیدم رو تخت!

الان اون چیزی که میخواستم داشتم!

یه زندگی آرام!

عشقی که الان همسرم بود!

اما نمیدونم چرا دلم شور میزد!

یه استرس گنگ!
کرشمه هم اومد کنارم دراز کشید.
خودش سرشو گذاشت رو سینم!
دستمو کردم لای موهاش!
کرشمه: به چی فکر میکردی؟
-به اینکه چه قدر عاشقتم!
ریز خندید و گفت:
-دروغ نگو!
بینیشو آروم کشیدم و گفتم:
-شیطون شدیا!
خنده ای کرد و چیزی نگفت!
بیشتر به خودم فشارش دادمو روی موهاشو بوسیدم!
نفهمیدم کی خوابم برد!
ذهنم درگیر بود!
درگیر همون استرس گنگی که نمیدونم یهو سر و کلش وسط زندگی من چی میخواست!
اصلا نمیدونستم به چه دلیل هست!
صبح از خواب که بیدار شدم کرشمه هنوز تو بغلم خواب بود!
حلقه دستامو دورش محکم تر کردم!
این دختر همه زندگی من بود!
نمیزاشتم به هیچ قیمتی یه قطره اشک از چشماش بریزه!
روی موهاشو بوسیدم و موهاشو از تو صورتش زدم کنار!
چشماشو باز کرد!
هر موقع اینجوری بهم زل میزد حس میکردم دنیارو دارم!
-صبحت بخیر خانومم!
لبخندی صورتشو زیبا تر کرد:
کرشمه: صبح شمام بخیر آقا!
خودشو بالاتر کشوند و گونمو بوسید!
پاشد رو تخت نشست!
موهاش یکم شلخته شده بود!
یکی از بندای تاپشم افتاده بود!
دلم براش ضعف رفت!
محکم تو بقلم کشیدمش و گفتم:
-وروجک اینجوری خواستنی تر میشی!

خندید و گفت:

-وای فرحان! الان یکی میاد!

-بیاد!

-وااا!!!

-وا نداره! ز نمی. ماله خودمی!

خندید.

کرشمه: چرا با تیشرت خوابیدی؟

-برای اینکه شما راحت باشی!

-من راحتم عشقم! توام راحت باش! زنتما!

اینو با شیطنت گفت از رو تخت بلند شد!

خنده ای کردم منم پاشدم!

بعد از اینکه کرشمه لباسشو عوض کرد و باهم رفتیم پایین!

تارا و مهتا رو مبل نشسته بودن!

تارا: به سلام عروس دوماد!

مهتا: سلام. صبح بخیر!

جواب جفتشونو دادیمو نشستیم!

-شوهرای تبتلتون هنوز بیدار نشدن؟

تارا: نه! خوابن! فقط مانی و سوگل رفتن پیاده روی!

کرشمه: خب پس صبحانرو آماده کنیم! تا سوگا اینا بیان بقیم بیدار میشن! نگینم خوابه؟

مهتا سرشو پایین انداخت و تارا عصبی سری تکون داد و گفت:

-نه! بمیرم الهی برایش! این نیمای گور به گور معلوم نبود دوباره صبح چش شده که پرید بهش! نگینم رفته تو

حیاط! داشت گریه میکرد!

از دست نیما عصبی شدم!

به اون دختر ربطی نداره قبلا نیما عاشق بوده!

کرشمه دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

-من میرم صبحانرو آماده کنم! توام برو پیش نگین! باهش حرف بزن! تو خیلی خوب حرف میزنی! مطمئنم آروم

میشه!

لبخندی زدمو از جام بلند شدم!

رفتم تو حیاط!

نگین روی صندلی پشت ویلا نشسته بود!

جای خوبی بود برای اینکه تنها باشه!

به هیچ جا دید نداشت!

-نگین؟؟

سرشو برگردوند!

معلوم بود که گریه کرده!

چشماش قرمز قرمز بودن!

-بله؟؟

نشستم لب پله و گفتم:

-تنها نشستی!

پوزخندی زد و گفت:

-نگفتن دوست محترمتون سرم چه دادی زده؟؟

-چرا بهم گفتن!

-فرحان خدا شاهده اگه مانی نبود دست سوگل و میزاشتم تو دست نیما! با اینکه شوهرمه! محرم منه! عاشقشم! همه

زندگیمه! اگه ناراحتم برای نیماس! داره عذاب میکشه! هرلحظه ای سوگل و با مانی میبینه داره میشکنه! من مو قعی

که اومدم تو زندگی نیما هیچی نمیدونستم! اگه همون اولش بهم میگفت! شاید انقدر بهش دل نمیبستم! اما به خدا

اگر بدونم سوگل حاضره از مانی دست بکشه! هرکاری میکنم تا نیما بهش برسه!

-بین نگین من بهش حق نمیدم که باهات بد رفتاری کنه! اما بهش حق بده ناراحت باشه! نیما عاشقه سوگل بود!

-بهش حق دادم که الان کنارشم! که نذاشتم س.گل بفهمه بین ما دعوا هست!

-تو خیلی خوبی نگین! نیما هم اینو میفهمه! نگران نباش خواهی! همه چی درست میشه! حالا بلند شد بریم تو عیال

ما صبحانه درست کرده!

خندید و از جاش پاشد.

صورتشو تو همون حیاط شست!

سوگل اینام اومده بودن!

به همه سلام دادم و رفتم تو آشپزخونه!

کرشمه مشغول چایی ریختن بود!

آخرین لیوانشو که ریخت سینی و ازش گرفتم!

-بده من میبرم خانوم! شمام بیا!

-مرسی عزیزم! بریم!

باهم رفتیم سر میز نشستیم!

بقیه هم سر میز نشستن!

فرید: میگم بعد از صبحانه بریم جنگل ناهار و اونجا باشیم!

مهتا: جوجه درست میکنی؟؟؟

فرید: بله خانوم! جوجه درست میکنم!

تارا: ایول عالیه!

-ولی قبلش باید بریم خرید!

مانی: آره فرحان راست میگه!

-میگم منو کرشمه میریم خریدارو انجام میدیم! بعدش برمیگردیم باهم میریم جنگل!
نگین: آره خوبه! ماهم تا شما برگردین لوازمو جمع میکنیم!
سوگل: پس زودتر بخوریم که کلی کار داریم!
زیر زیری به نیما نگاه کردم!
بی توجه به سوگل داشت چایی نگین و شیرین میکرد!
نفس راحتی کشیدمو دوباره مشغول خوردن شدم!
بعد از صبحانه با کرشمه رفتیم بازار!
کرشمه: بیا اینارو ببین! لازم نمیشه؟؟
سرس تکون دادم و یه کیسه فلفلم خریدم!
-بریم؟؟؟ دیگه چیزی نمونده؟
-نه دیگه فقط باید بریم سوپر مارکت!
-اوکی بریم خانومم!
دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت سوپر مارکتی که توی شهرک بود!
-پیاده شو عشقم!
سوپر مارکت کلی خرید انجام دادیم و همه چی که تموم شد برگشتیم ویلا!
اونام همه آماده بودن!
-آماده اید؟ بریم؟؟
تارا: بریم!
بهراد: آره دادش همه آمدن بریم!
خلاصه همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم!
تارا و بهراد اومدن تو ماشین ما فرید و مهام با مانی اینا اومدن!
نگین و نیما فقط توماشینشون تنها بودن!
تو کل راهی که داشتیم میرفتیم جنگل تارا و کرشمه شیطونیشون گل کرده بود!
صدای ظبط زیاد کرده بودن و باهاش میخوندن!
البته ناگفته نماند که خوش گذشت و من بهرادم از اواسطش همراهیشون کردیم باهاشون خوندیم:

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

رفتی برو تنها بمون

با غصه ها همرا بمون

دیگه نمی تونم خسته خستم

طلسم غم رو زدم شکستم

داره چشمام ابر بارون

رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم

تا آخر عمر واست می خونم

حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

اهنگارو کرشمه میزاشت!

خداییشم آهنگای قشنگی میزاشت!

من همشو دوست داشتم!

بهم خوش میگذشت!

به هممون خوش میگذشت!

سرعت زیادا!

صدای آهنگ بالا!

همه باهم میخوندیم!

هر ماشینی از کنارمون رد میشد لبخند میزد!

دو زوج خوش بخت!

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم

شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم

اونی که می مونه تویی راهی و پرونه منم

اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم

نذار بدون تو دلم از همه چی خسته بشه
نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه
نذار صدای قلبی که داره واسه تومی زنه
با رفتن تو کم بشه آروم و آهسته بشه
تو می تونی با موندنت یخ دلم رو آب کنی
می تونی اشک و تو چشم واسه همیشه خواب کنی
تو می تونی بزاری من دوباره زندگی کنم
یا اینکه با نبودنت زندگیمو خراب کنی

لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم
لیلی تو قصه تویی مجنون دیونه منم
شیرین رویاها تویی فرهاد بی خونه منم
اونی که می مونه تویی راهی ویرونه منم
اونی که می خنده تویی اون که دلش خونه منم

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام
دیونه ی چشمای روشن و فریبای توام
وقتی توی چشم نگاه میکنی و دروغ میگی
حس می کنم من عاشق همین دروغای توام
موقعی که این آهنگ خونده شد سنگینی نگاه کرشمرو از تو آینه حس کردم بعدم دستای گرمش که نشست سر
شونم!

میدونستم این آهنگ و دوست داره!

منم دوست داشتم!

جنگل که رسیدیم هنوز نشسته ما 4 تا(بهراد،فرید و نیما)

شروع کردیم به والیبال بازی کردن!

آخرشم با یه نتیجه عالی منو بهراد بردیمشون!

نیما:بهتون رحم کردیم!

-برو بابا!نکبت ما بهتون رحم کردیم گذاتیم یه ست ببرین!

فرید:تو که راس میگی!

بهراد:نه تو راس میگی!

-خوبه حالا خودتونم میدونید کسی حریف من و بهراد نمیشه

نیما:خب حالا که چی؟؟؟ از اینهمه کل کل به چه نتیجه ای میخواید برسید؟

-قلیون و الان و شب و شما ها درست میکنید!

فرید:جهنم قبول!

تارا:بچه ها بیاین!ما اینارو آماده کردیم!مانیم آتیشو درست کرده! بیاین شماها ببرینشون کباب کنید!اوی نیما کچل

باختن گریه نداره!

نیما توپ و پرت سمت تارا!

تاراهم رو هوا خیلی قشنگ و راحت گرفتش و براش زبون درازی کرد:

تارا:ها؟؟؟چی کچل؟؟حالت گرفته شد؟؟ من خودم یه پا والیبالیستم!

نیما همونجور که سینی گوجرو از نگین میگرفت سری به نشونه تأسف تکون دادو به بهراد گفت:

-بهراد بهت پیشنهاد میکنم طلاقش بدی!

تارا زد پشت گردنشو گفت:

-گمشو!شوهر منو از راه به در میکنی!

بهراد:اوی!!!بین من و تارا رو بهم نزن!

نیما:من فراررررررررررر!!!

همه زدیم زیر خنده و تارا گفت:

-نیما عمه داری؟؟

نیما:نه شرمندم! ندارم!

تارا:حیف شد!!!!!!!

دوباره همه زدیم زیر خنده و ماها سینی جوجرو برداشتیم و رفتیم دم آتیش!

متوجه میشدم که نیما همه حواسش پیش نگینه!

حتی دم آتیش که استاده بودیم تا جوجه ها آماده بشه!

من سر کرشمر و کشیدم تو بغلم!

نگاه نگین به این صحنرو که دید سریع نگین و کشید تو بغلش!

خوش حال بودم که نمیزاره نگین اذیت شه!

نگین دختره خوبی بود و میتونس داداش منو خوش بخت کنه!

مطمئن بودم!

جوجه ها که آماده شد دخترا رفتن تا سفررو حاضر کنن!

ماهام همونجا مشفول صحبت شدیم و مانی فلفلارو هم به سیخ کشید تا اونارم کباب کنه!

پسر خوبی بود!

ولی برای یه پسر خیلی آروم و سربزیر بود!

زیادی ساکت بود!

دیس جوجه دست تارا بود!

فرید که گشنش باشه دیگه هیچی نمیفهمه گیج میشه!

نیما و فرید اول از همه به دیس حمله کردن!

تارام دیس و برد بالا سرشو گفت:

-اوی!چتونه!خانوما مقدم ترن!

نیما:بهراد یه چی به این زن زشتت بگو!

تارا:زشت عمته!

نیما:بابا میگم من عمه ندارم!

تارا روبه فرید که حواسش نبود گفت:

-تو داری؟؟

فرید:من؟؟من چی دارم؟؟ من هیچی ندارم!یعنی یه چیز دارم که اونم چیزه!

همه زدیم زیر خنده و تارا میان خنده هاش گفت:

-عمه!

فرید با تعجب گفت:

-عمه؟؟آره دارم!هشت تا! برا چی میخوای؟؟نکنه براشون زن پیدا کردی؟؟

اتفاقا که یکی از اون خوباش تازه شوهرشو کشته!حالا مرده خوبی هست؟؟ پولداره؟؟خوش تیپه؟؟

تارا که از شدت خنده سرخ شده بود گفت:

-کی؟؟

فرید:!!! همین که میخواد بیاد عمو بگیره دیگه! بین یه وقت کچل نباشه ها!

عمم به مردای کچل حساسیت داره! دوتا شوهر اولشو چون کچل بودن زنده زنده خاک کرد!

تارا اصلا حرف اولش یادش رفته بود نشسه بود رو زمین و میخندید!

منم دوزانو نشسته بودم و حالا نخند کی بخند!

همه از خنده در حال غش بودیم!

جلیبش این بود که فرید یه لبخند نیمزد!

این بیشتر مارو به خنده مینداخت!

فرید رو به نیما که قرمز شده بود گفت:

-!!!! تو چرا قرمز شدی؟؟نکنه تو میخوای عمو بگیري؟؟ پس زنت چی؟؟بین عمه من سر هوو نمیدا! این دخترم

گناه داره! با اینکه عمه من خوشگلتره ولی اینم خب گناه داره دیگه!

بعدم رفت سمت دیس جوجخ که دست تارا بود و اون و گرفت گذاشت وسط سفره و به ماهه گفت:

-حالا بیابین ناهارو بخوریم بعداً عکس عمو نشونتون میدم

ماهام در حالی که هنوز میخندیدم نشستیم سر سفره!

ناهارو با دلک بازی فرید خوردیم!

تموم که شد همه با کمک هک سفررو جمع کردیم دو به دو نشستیم که پانتومیم بازی کنیم!

هرکی با زن خودش بود!

نوبت به من و کرشمه که رسید نکبتا گفتن واحد تنظیم خانواده دانشگاه!

حالا مونده بودم چجوری برای کرشمه اجرا کنم که بفهمه!
اونام زل زده بودن به حرکات منو هر هر میخندیدن!
کرشمه هنگ کرده بود و فقط بعضی وقتا که میفهمید سرشو تکون میداد!
یهو یه بوس براش فرستادم که گذاشت منار حرکتای قبلیم و یهو گفت:
-تنظیم خانواده دانشگاه!
همه هورا کشیدن و من کنارش نشستم!
فرید: کرشمه مرگ من چجوری فهمیدی؟؟
کرشمه در حالی که خودش خندش گرفته بود گفت:
-آخه حرکتای قبلیشو فهمیده بودم گذاشتم پیش این بوسش فهمیدم!
نیما: یعنی اگه دوتا از دانشجو ها مثل شما دوتا در بخونن سطح نخبه های کشور به 1000 میرسه!
همه زدیم زیر خنده و نوبت نیما بود که برا اجرا کنه!
ماها براش عقاب و انتخاب کردیم و اونم رفت که اجرا کنه!
از همون اول شروع کرد به بال بال زدن!
نگین: هواپیما؟؟
ماها خندیدمو نیما سرشو به معنی نه تکون داد!
نگین: بالن؟؟
دوباره ماها خندیدمو نیما سرشو تکون داد!
فرید: نخیر سفینس! آخه بال بال زدن این بدبخت چه ربطی به حدسای تو داره نگین!
نگین خندید و گفت:
-چه میدونم خب!
آخرشم نتونست حدس بزنه و باختن!
دیگه هوا داشت روبه تاریکی میرفت که وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم سمت ویلا!
تو راه دوباره تارا و کرشمه شروع کردن به آهنگ خوندن!
تارارو که اگه جلوشو نمیگرفتم از سقف میخواست بره بیرون!
بهرادم انگار به این شیطنتاش عادت داشت!
فقط میخندید و همراهیشون میکرد!
خواستن چشمات به هر بهونه خود جونونه
کاریش ندارم چیزی نمیگم
خودش میدونه خودش میدونه
دل دیونه بذار بمونه

به پای اونکه همش می گرده پی بهونه

واسه گذشتن واسه شکستن واسه نبودن

کنار اونکه همش میترسه

همش میترسه از حرف رفتن

اونکه نمیخواه باهات به جنگه

واسه غرورش دل شکستش

دل گرفتش دل صبورش

دل دل چشمام برای گریه

منو نگاهت هوای گریه

بگو چی میشه اخر قصه

با تو میمونم یا غم و قصه

چشماتو واکن منو نگاه کن

حالم خرابه برام دعا کن

خبر نداری از حالو روزم

مهمونه قلبت یکی دو روزم

مته قدیما منو صدا کن

حالم خرابه برام دعا کن

خبر نداری از حالو روزم

مهمونه قلبت یکی دو روزم

ارومه اروم رد شدی از من

منو احساسم از یادت رفتم

هر کاری کردی تو

بازم عزیزی تو

هر کاری کردم که

بهم نریزی تو

چشمتو واکن منو نگاه کن

حالم خرابه برام دعا کن

خبر نداری از حالو روزم

مهمونه قلبت یکی دو روزم

مئه قدیما منو صدا کن

حالم خرابه برام دعا کن

خبر نداری از حالو روزم

مهمونه قلبت یکی دو روزم

همه باهم رسیدیم ویلا!

به چز مانی و سوگل که رفتن تا برای شام ساندویچ بگیرن!

وسایلو بردیم تو و خودمونم رفتیم تا لباسمونو عوض کردیم!

فرید و بهراد مشغول درست کردن قلیون شدن!

دخترام تو آشپزخونه مشغول سروسامون دادن وسایل بودن!

منو بهرادم رو کاناپه نشسته بودیمو باهم حرف میزدیم!

کمی بعد سوگل و مانی هم رسیدن!

اول شاممونو خوردیم و بعد رفتیم لب دریا نشستیم!

به اصرار بچه ها گیتارم آوردم!

البته گیتار مال من نبود!

من اصلا از تهران نیوورده بودم!

مال نیما بود!

-حالا تو چیشده اینو با خودت آوردی؟؟ هنوز کامل یاد نگرفتی که!
نیما: میدونم استاد! مطمئن بودم نمیاری! گفتم من بیارم از دست ندیم! بزنی!
نگاهی به کرشمه که کنارم نشسته بود کردم و گفتم:

چی بزنی؟

خندید و چیزی نگفت!

میدونستم چی میخواد!

اما مطمئن نبودم بتنم درست آکورد بگیرم!

هیچ تمرینی رو این آهنگ نداشتم!

اما دلم نیومد کرشمرو ناراحت کنم!

هرچیم باشه از 8 سالگی دارم گیتار میزنم!

اونقدری بلد هستم که بتونم بزمنش!

اما آهنگ سختی بود!

شروع کردم:

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیوونه چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه می کنی و دروغ میگی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم

شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم

اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم

اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم

نذار بدون تو دلم، از همه چی خسته بشه

نذار بدون تو چشای باز من بسته بشه

نذار صدای قلبی که داره واسه تو می زنه

با رفتن تو کم بشه، آروم و آهسته بشه

تو می تونی با موندنت، یخ دلم و آب کنی

می تونی اشک و تو چشم، واسه همیشه خواب کنی

تو می تونی بزاری من دوباره زندگی کنم
یا اینکه با نبودنت زندگی مو خراب کنی

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم

اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم
اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوونه منم
شیرین رویا تویی، فرهاد بی خونه منم

اونیکه میمونه تویی، راهی ویروونه منم
اونیکه می خنده تویی، اونکه دلش خونه منم

من عاشقه نگاه مهربون و زیبای توام
دیوونه چشمای روشن و فریبای توام
تموم که شد همه برام دست زدن.

تارا: چه آهنگی! اوای عالی بود!

بهراد: آره خدایی! دمت گرم فرحان! خیلی قشنگ بود!

کرشمه: اوای عزیزم ممممم! با صدای تو عالی شد!

بهش خندیدو دستشو محکم گرفتم!

اندازه تموم دنیا دوشش داشتم!

حاضر بودم برای خوشحالیش هرکاری بکنم!

تارا: فرحان اون آهنگه که اون سری زدیم بزن! اسمش چی بود؟

نیما: آره! آره! چشم من!

-میزنم! اولی اون آهنگ همراهی میخواد! بخونین باهام!

فرید: بزن داداش! مثل اون دفعه میخونیم!

گیتارو تنظیم کردم و شروع کردم!

اولش فقط خودم میخوندم:

چشم من بیا منو یاری بکن، گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد؟، کاری از ما نمیداد زاری بکن

-اونام باهام خوندن:

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیاید، تا قیامت دل من گریه میخواد

خودم خوندم:

هرچی دریا رو زمین داره خدا، با تموم ابرای آسمونا

کاشکی میداد همه رو به چشم من، تا چشام به حال من گریه کنن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیاید، تا قیامت دل من گریه میخواد

قصه ی گذشته های خوب من، خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بذارم، تا قیامت اشک حسرت بیارم

دل هیشکی مٹ من غم نداره، مٹ من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دوا ی دردمه، چرا چشمم اشکشو کم میاره؟

خورشید روشن ما را دزدیدن، زیر اون ابرای سنگین کشیدن

همه جا رنگ سیاه ماتمه، فرصت موندنمون خیلی کمه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیاید، تا قیامت دل من گریه میخواد

سرنوشت چشاش کوره نمی بینه، زخم خنجرش میمونه تو سینه

لب بسته سینه ی غرق به خون، قصه ی موندن آدم همینه

اون که رفته دیگه هیچ وقت نیاید، تا قیامت دل من گریه میخواد

اهنگ که تموم شد نیما آهی کشید و سر نگین و کشید تو بغلش و روی موهاشو بوسید!

به نگین نگاه کردم!

اشکاش روی گونه هاش روون بودن!

سر کرشمر و رو شونم حس کردم!

برگشتم طرفش.

آروم در گوشم گفت:

–ایشالا باهم خوش بخت بشن!

دستش و تو دستم گرفتم و بوسیدم!

-ایشالا همه باهم خوش بخت بشن خانومی!

-منو توهم!

آروم پلک زدم!

کمی بعد بلند شدیم و سمت ویلا رفتیم!

تیشتر تم و با یه رکابی سفید عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت!

کرشمه یه شلوار راحتی سفید پوشید با یه تاپ دوبنده قرمز!

زیر پتو خزید و سرشو گذاشت رو سینم!

همونجور که مشغول بازی با موهاش بودم گفتم:

-فردا که برگردیم باید بریم دنبال کاراس عروسی! میخوام تا ماهه دیگه جشنمون و بگیرم!

با شدت سرشو بلند کرد و گفت:

-چه خبره؟ یک ماه دیگه؟؟

دوباره سرشو گذاشتم رو سینم و گفتم:

-بعله! یک ماهه دیگه! خانوم منم یه طاقتی دارما!

آب دهنشو پر سر و صدا قورت داد و گفت:

-آخه خیلی زوده!

-اصلا زود نیست!

-اومم!!

چیزی نگفت و خوابید!

نمیفهمیدم این دست دست کردنش برای چیه!

اصلا متوجه نمیشدم!

سعی کردم فکرمو معطوف این کنم که برگردم تهران باید برم دنبال کارای عروسی!

دلم میخواست بهترین عروسیو برایش بگیرم!

صبح با داد نیما از خواب بیدار شدیم!

داشت برای خودش آواز میخوند!

لباسمو عوض کردم و با کرشمه پایین رفتیم!

نیما و نگین یه میز صبحانه حسابی چیده بودن!

پشت سرما بقیه هم اومدن!

-اووووو! باریکلا! چه کردین شما دو تا!

نیما دستشو دور کمر نگین حلقه کرد و گفت:

-کار خانوم منه دیگه!

بهراد پشت میز نشست و گفت:

-دستش مرسی!

کرشمه و تارا رفتن تا چایی بیارن ماهام نشستیم پشت میز!

موقع صبحانه خوردن نیما به قدری به نگین رسید که صدا هممون در اومد!

فرید: اه! نیما بس کن دیگه! الان زن منم دلش میخواد!

مهتا چشم غره ای بهش رفت که باعث شد بز نیم زیر خنده!

اما من خوش حال بودم!

میدیدم که نیما هرچه قدرم سخت داره تلاش میکنه هیچ توجهی به سوگل نداشته باشه و این خوب بود!

صبحانه که تموم شد رفتیم ما پسرا رفتیم تو حیاط تا والیبال بازی کنیم!

بازم من و بهراد بردیم!

فرید شکلکی برامون درآورد و گفت:

-ناهار و منو نیما میدیم!

بهراد: دمت گرم بابا!

فرید: یه جایی میشناسم لب آبه! خیلی باحاله میریم اونجا!

باهم رفتیم تو ویلا!

کرشمه نبود!

-تارا کرشمه کو؟؟

-گوشیش زنگ خورد رفت بالا!

سرمو براش تکون دادم و رفتم بالا!

پشت در اتاق که رسیدم صدای گریش اومد!

همونجا ایستادم!

کرشمه: باشه!

-.....!

-میدونم!

....-

-نه خواهش میکنم!

....-

-باشه! چشم!

....-

-فعلا که شمالم! بهت زنگ میزنم!

...-

-باشه زود!

دیگه ای صدایی نیومد!

چند لحظه بعد صدای هق هق گریش اومد!

انگار داشت با خودش حرف میزد!

کرشمه: آخه این وسط این حس لعنتی چی بود! اه! لعنتی!

درو آرام باز کردم!
رو زمین نشسته بود و تکیش به تخت بود!
صدای درو که شنید سریع از جاش بلند شد!
-کی بود تلفن؟
-اوممم چیزه! اهان فرناز بود!
چشامو ریز کردم و گفتم:
-گریت برای چیه پس؟؟
-دلم گرفته بود! باهاش درد و دل کردم!
سعی کردم حرفشو باور کنم!
-بیا بریم پایین میخوایم بازی کنیم!
سعی کرد لبخند بزنه!
کنارم اومد!
گونمو بوسید و دستشو درو بازوم حلقه کرد!
کرشمه: بریم عشقم!
نزدیکم که میشد کلا همه چی فراموش میشد!
باهم پایین رفتیم بچه ها نشسته بودن و منتظر ما بودن!
نشستیم کنارشون!
-خب! چی قراره بازی کنیم؟؟
نیما: پانتومیم!
اینبار همه پسرا یه گروه شدیم دخترا هم یه گروه!
خداییش ما چیزای سختیو انتخاب نمیکردیم!
ولی اونا پدرمونو درآوردن!
بعد از بازی آماده شدیم تا بریم هوم رستورانی که فرید گفته بود!
لب آب!
اما ذهن من آشفته بود!
درگیر تک تک لحظات صحبتی که ازش شنیده بودم!
لحن صحبتش به خواهش و تمنا بیشتر میخورد تا درد و دل!
صحبتاش ربطی به درد دل یه دختر با دوستش نداشت!
اینارو میفهمیدم!
ولی نمیدونم چرا ساکت موندم!
ساکت موندم و حرف نزدم!
دهنم و بستم تا کرشمرو اذیت نکنم!
به خودم گفتم حتماً من الکی دارم شک میکنم!

ناهار تو رستوران مورد نظر فرید صرف شد!

در حالی که مت هیچی ازش نفهمیدم!

چیزی دلمو چنگ میزد!

ویلا که رسیدیم کمی استراحت کردیم!

فردا شنبه بود و باید شب برمیگشتیم!

از فردا باید میرفتم دنبال کارای جشن!

نمیخواستم حتی یه روزم به تعویق بیفته!

ترس داشتم!

اما دلیلی برای این ترس نداشتم!

ساعت 8 بود که راه افتادیم!

شامم تو یکی از فست فود های تو جاده چالوس خوردیم!

کرشمه ساکت بود!

آهنگی که دوست داشت و گذاشتم!

اما اینبار به جای حرف فقط چند قطره اشک ریخت!

سریع سمتش برگشتم!

-خانوم؟؟ چیشده؟

-میشه قطعش کنی فرحان؟

ظبط و خاموش کردم در حالی که سعی میکردم حواسم به جلو باشه دستشو گرفتم!

به قدری سرد بود که جا خورم!

-کرشمه؟؟ چیشدی؟؟ حالت خوبه؟؟

خیلی سرد گفت:

-میخوام عقب بخوابم!

کنار زدم!

رفت عقب تا بخوابه!

کلافه عصبی دوباره راه افتادم!

کمی بعد صدای پر از بغض کرشمرو شنیدم!

-فرحان؟

-جون دلم؟؟

-اون آهنگی که شب عقدمون خونديو برام بخون!

صدای لرزون از گریش دلمو ریش کرد!

سرعتمو کمتر کردم و براش خوندم:

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم

توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم

تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من

تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من

تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام

تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم

کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم

تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم

بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم

توی این ترانه هایی که برای تو می خونم

تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم

تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم

تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من

تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من

تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام

تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم

کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم

تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم

بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

از صدای نفسای منظمش تشخیص دادم که باید خواب باشه!

با ذهنی درگیر به سرعت اضافه کردم!

اونقدی فکرم درهم بود که چند جا نزدیک بود تصادف کنم!

ماشین بچه هارو گم کردم!

اما اینا برام اهمیتی نداشت!

اون لحظه فقط دلم میخواست هرچی دارم و بدم تا دلیل غم چهره و صدای کرشمرو بفهمم!

ناراحت بودم!

عصبی بودم! نمیفهمیدم برای چی باید اینجوری بغض کنه و اشک بریزه!

مگه غیر از این بود که الان مال هم بودیم!

مگه نگفته بود دوستم داره؟

مگه نگفته بودم عاشقشم!

کجارو اشتباه میکردم؟؟

سرم داشت میترکید!

برای یه مرد سخته برای زنش، عشقش هرکاری بکنه و بازم اون و ناراحت ببینه!

خیلی براش گرون تموم میشه این موضوع!

ناراحتیم و با ضربات مشتتم روی فرمون خالی کردم!

به شهر که رسیدیم زدم کنار!

احتاج داشتم بایستم و کمی آب بخورم!

از مغازه ای که اونجا بطری آب معدنی خریدم!

کمیشو خوردم و کمی هم به صورتم زدم!

خسته بودم!

نه خسته راه!

خسته این آشفتگی کرشمه!

متوجه شدم که بیدار شده!

کرشمه: کجاییم؟

-رسیدیم تهران!

کرشمه: یعنی من انقدر خوابیدم؟

سرمو تکون دادم!

-چیزی میخوری برات بگیرم؟

کرشمه نگاهی به مغازه پشت سرم انداخت!

مظلوم سرشو کج کرد و گفت:

-گشتمه!

-بیا بریم هرچی میخوای بخر!

-خودت برو یه چی بخر برام!

نگاهش کردم!

رنگش زرد شده بود!
پیشونیش هم کمی عرق کرده بود!
مشخص بود ضعف داره!
-تو شام نخوردی؟
-کم!
با اخم نگاهش کردم!
رفتم سمت مغازه و کمی خوراکی شیرین براش خریدم!
دوباره برگشتم دم ماشین!
نی رو تو آب میوه زدم و با کیک دادم دستش!
همونجور که مشغول بود گفت:
-بچه ها نیستن؟
-من آروم اومدم! اونا رسیدن! فرید زنگ زد!
-آها!
و دوباره مشغول خوردن شد!
تکیمو به ماشین دادم و نگاهش کردم!
-چت شده بود؟
نگاهم کرد!
تو چشمای سیاهش غم راحت ترین چیزی بود که میشد خوند!
انگار یکی دلمو چنگ زد!
تکیمو از ماشین گرفتم!
دستش کمی لرزش داشت!
-کرشمه؟؟ خب با من حرف بزن! من شوهرتم!
-چیزی نیست! یاد بابام افتادم!
نوازش گر نگاهش کردم!
-میخوای فردا بریم پیشش؟
سرشو تکون داد و ته آب میوشو خورد!
کمی که مطمئن شدم آرومه دوباره راه افتادم!
بازم عقب خوابیدم!
این نشونه هارو میدونستم!
کسی که فشار عصبی زیادی رو تحمل میکرد اینجوری میشد!
اما این فشار چی میتونست باشه!
اینو نمیدونستم!
سمت خونه رفتم!

نذاشتم کرشمه چیزی بالا ببره!
خودم همرو تا بالا کشیدم!
کرشمه هم مشخص بود سرگیجه داره!
تو خونه که رسیدیم! بیخیال همه لوازم شدم!
-برو لباستو عوض کن و بخواب! همین الان!
سرشو تکون داد!
نمیفهمیدم چشمه و این کلافم میکرد!
کمی تا قسمتی لوازمو جا به جا کردم!
دوش گرفتم و برگشتم پیش کرشمه روی تخت کز کرده بود و خوابیده بود!
به صورتش که نگاه کردم!
قطرات خشک شده اشک رو صورتش دلمو لرزوند!
بازم گریه!
این دختر از چی داشت عذاب میکشید!
کنارش خوابیدم!
ساعت 5 بود که با جیغ کرشمه از خواب پریدم!
داد میزد و گریه میکرد!
مشخص بود کابوس دیده!
کرشمه: نه! نه! خواهش میکنم نه! اون نه ترو خدا!
بغلش کردم سریع!
دستم روی موهاش کشیدم!
-هییششش! کرشمه! خواب دیدی عروسکم! هیچی نیست! من اینجام! تموم شد!
کرشمه کمی دیگه لرزید!
تک تک این حرکات بلد بودم!
برای کسایی بود که اعصابشون ناآرامه!
اما کرشمه برای چی باید فشاری و تحمل میکرد!
اصلا چه فشاری!
خسته و کوفته تا 8 دوباره خوابیدم!
اما چه خوابیدنی!
5 دقیقه یکبار بلند میشدم و کرشمرو چک میکردم!
از خواب که بیدار شدم تا برم بیمارستان زنگ زدم خونه و به زری خانوم گفتم تا مهناز و بفرسته خونه!
صلاح ندیدم با این حالش تنهاش بزارم!
بیمارستان حسابی شلوغ بود!
خسته شده بودم!

مطب هم که دیگه مریض از سر و کولش بالا میرفت!
ساعت 8 بود که بالاخره رسیدم خونه!
اونقدی شلوغ بودم که ناهارمو تو ماشین و در حال رفتن به مطب خورده بودم!
چند بارم زنگ زده بودم به خونه و حال کرشمرو از مهناز پرسیده بودم!
بالا که رفتم کرشمه تنها تو حال نشسته بود!
-سلام! مهناز کو؟
از جاش بلند شد!
کیفمو از دستم گرفت و بوسیدم!
کرشمه: سلام! خسته نباشی! همین پیش پای تو رفت!
سرمو تکون دادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم!
-بهتری؟؟
-اوممم!
-چه خوابی دیدی؟
کمی فکر کرد و گفت:
-یادم نیست! فقط یادمه جیغ میزدم!
-الان خوبی؟
سرشو رو شونم گذاشت و گفت:
-خوبم!
شامی که مهناز پخته بود و خوردیم!
کرشمه بازم تو بغلم خوابید!
از دیشب حالش بهتر بود!
اما متوجه میشدم که یک چیزی درست نیست!
اونم حالتای کرشمه بود!
استرس!
دستاش عرق میکرد!
بدنش یخ بود!
اینا اصلا وضعیت خوبی نبود!
تشخیص اینا برای منی که متخصص مغزواعصاب بودم راحت ترین چیز بود!
اما ای کاش نمیفهمیدم!

از فرداش افتادم دنبال کارای عروسی!
بابا و بیج ه ه ه هم خداییش پا ب ه پام کمک میکردند!
تقریباً دو هفته از روزی که از شمال برگشت ه بودیم میگذشت!

کارای عروسی هم تقریباً تموم شده بود!
نزدیم بیه یک هفت تا جشن مونده بود!
حتی آرایشگاهم انتخاب کرده بودیم!
ساعت 6 از مطب بیرون اومدم!
خیلی روز خسته کننده ای داشتم!
دوتا عمل!
ی عالم مریض!
خسته بودم!
خیلی زیاد!
خون که رسیدم قبل از اینک ه زنگ بزنم صدای زاری کردن و التماس کرشم
بلند شد!
پشت در ایستادم!
کرشم: ترو خدا! بیه م هلت بده! اون چ ه گناهی کرده آخ ه؟؟
صدای زنی از اون طرف بلند شد!
بی نهایت برام آشنا بود!
زن: خف شو! زل زدی تو چشمای من و میگی عاشق اون احمق شدی؟؟ قرار
ما این بود؟ صداتو نشنوم! انقدر زر زر نکن!
کرشم: باور کن نمیتونم! فرحان خیلی با من خوب ه! من دوش دارم! مگ ه
عاشق شدن دست ه من ه؟؟ چرا میخوای من و فرحان بدبخت کنی؟؟
با شنیدن اسم خودم گوشام تیز تر شد!
صدای ضربیه ی بدی اومد!
بعدم صدای ناله کرشم ه!
زن: دهننتو ببند! زر بزنی خفت کردم! تو و اون بدبخت هستیدا! دوتا عوضی!
اون فرحان انقدر سست بود که حتی احتیاجی بیه عشو ه هم نداشتی! همین که
دیدت وا داد! میخوام بفهم هل ه کردم آدما یعنی چی! اون یه عوض مغروره!
کسی که فقط خودشو میدید! کسی که بیه جز خودشو غرورش چیزی براش
اهمیت نداشت!
کرشم: اینجوری منم نابود میشم! من بدون فرحان نمیتونم!
بازم صدای ضربیه ای دیگه!
زن: تو که کلام هم نیستی! یادت نره داداش کوچولوت دست ه من ه!
و بعد قهقهه ای زد و گفت:
-یا نکن ه دوس داری بازم با رامین پیام پیشت؟؟
صدای گرش ه کرشم ه بیشتر شد!

گیج بودم!
نمیف همیدم چیشده!
این زن کی بود!
کلید و در آوردم و در و باز کردم
کرشم روی زمین افتاده بود!
موهاش پریشون دورش بود!
از بینی دهانش خون میومد!
زن پشتش ب هم من بود!
حتی هیکلش آشنا بود!
کرشم با دیدن من بلند تر زد زیر گری و جیغ کشید:
-راحت شدی؟؟؟ اومد! خیلی پستی!
زن برگشت!
از چیزی که میدیدم چشمم گرد شد!
باور نمیکردم!
دلم نمیخواست باور کنم!
باور کنم که اینجوری ب هم نارو زده!
اینجوری داغونم کرده!
نیلوفر سمت من اومد!
پوزخندی مزخرف گوش هلبش بود!
نیلوفر: ب ه ب ه! خوش اومدی ب ه خونت! چی؟؟؟ اخمات چرا در هم ه؟؟؟ زنت نیومده
استقبال؟؟ آخی! بچ ه خستگی تو تنش موند!
داد زد:
-عوضی چیکار کردی با زندگیم؟؟

ق هق هه ای سر داد دورم چرخ می زد:
نیلوفر: بده خواستم عشق و مزشو بچشی؟؟ اونم با ی ه همچین تیک ه ای! خداییش
خوب چیزی ه! مگ ه ن ه؟؟؟
باز هم فریاد من بود که بلند شد:
-لعنتی بگو جریان چی ه!
سمت کرشم ه که داشت گری ه میکرد داد زد:
-تو حرف بزنی! یکیتون زبون باز کنیدا!
نیلوفر: اون زیادی تو دهنی خورده بعید بدونم بتون ه حرف بزنی ه! بزار من برات
تعریف میکنم پسر خاله!

-زر بزن عوضی!

نیلوفر: قبلا مؤدب تر بودیا!

-تال هت نکردم حرف بزن!

نیلوفر روی مبل نشست!

سرم ب ه دوران افتاده بود!

بالاخره شروع کرد!

نیلوفر: از بچگی دوست داشتم تو شوهرم بشی! اما تو همون عالم بازی

بچگ.ن ه هم تو منو برای زنت انتخاب نمیکردی! اونقدر مغرور بودی که فقط

خودتو میدیدی! نمیفهمیدی ب هت علاقه دارم! برای جلب توجه تو رفتن ب ه همون

پارتیایی که میرفتی تا شاید منو ببینی! لباسای باز پوشیدم تا بیشتر دیده بشم! اما

هم ه دیدن و تو ندیدی! انگار من که میومدم کوور میشدی! هیچ وقت دلیل این

نفرتتو نفهمیدم! اما تو منو ل ه کردی! یادت که هوقتی تو بغل اون پسره بودم و ب هت گفتم پسر خاله تو گفتی

عارت میاد که من

دختر خالت باشم! اون موقع خورد شدم! خودم! غرورم! احساساتم! تصمیم گرفتم

از راه خاله وارد شم! اما حرف خاله هم تو این موضوع درت اثر نمیکرد!

با نفرت ب ه صورتش خیره شدم!

-خب؟؟؟

نیلوفر نفسی گرفت!

کرشم ه هنوز داشت هق هق میکرد!

با تندى ب هش گفتم:

-خف ه شو!

اشکاش تند تر شدن اما صدایش خف ه شد!

اون لحظه برام م ه نبود!

نیلوفر: هم ه احساسم تبدیل ب ه نفرت شد! خودت این نفرتو تو دلم ب ه پا کردی! تو

خودت باعث شدی زندگیتو ب هم بریزم! پیش خودم گفتم حالا که ه عاشق من نمیشی

بزار عاشق یکی دیگ ه بش ه! بزار عاشق بشی و دختره بزاره بره تا تو هم درک

کنی حس من و! تا اون غرور بیخودت ل ه بش ه! گشتم دنبال یکی که ه خاص

باش ه! یکی که ه زیباییش نفستو ببره! جذاب باش ه! میدونستم از چه هره های شرقی

خوشت میاد! خودت ی ه بار گفت ه بودی! ب ه هم ه دوستام اطلاع دادم! تا یکیشون

اینو برام پیدا کرد! (با دست ب ه کرشم ه اشاره زد) گفت باباش مرده! پولاشم یکی

از دوستاش بالا کشیده و جایی برای موندن نداره! گفت ی ه داداش کوچولو هم

داره! رامین داداش رویا برای کار دیگه ای پیداش کرده بود!

نیش خندی زد و گفت:

-میف همی ک هچ ه کاری؟؟

رگ گردنم برآمده شده بود!

-زرتو بز نیلوفر!

خنده ای کرد و دوباره ادام ه داد:

-کرشم ه هنوز نف همیده بود برای چ ه کاری دارن میبرنش خون ه رویا! وقتی

ف همیدم گفتم این مال من! کلی ب ه رامین پول دادم! با کلی مزایای اضاف ه!

خنده ی کثیفی کرد و دوباره ادام ه داد:

-تا راضی شد این عروسکو بده من! مطمئن بودم عاشقش میشی! همون چ هره

ای ک ه میخواستی! معصوم و گیر! نفس گیر بود! از رویا خواستم تا زمانی ک ه

موقعش نشده اینو تو خونش برام نگ ه داره! اما رامین برنامه جلو انداخت! ب ه

این فرشت ه کوچولو میخواست تعارض کن ه! اما من نمیخواستم برنامه ب هم بریزه!

تا کرشم ه ب هم زنگ زد خودمو رسوندم ب هش و از این موضوع جلوگیری کردم!

اما باعث شد تا کرشم ه زودتر بیاد پیش تو! داداش کوچولوش پیش ما بود! قرار

بود بیاد اینجا عاشق کن ه و بیخبر بره! پول خوبی گیرش میومد! با ی ه آ پارتمان

ک ه میتونست با داداشش اونجا زندگی کن ه! اما نف همی کرد!

نگاه خشمگینی سمت کرشم ه پرت کرد!

کرشم ه سرش پایین بود و اشک میریخت!

نیلوفر: قرار بود اون دوتا فقط بیان و کمی کتکش بزنی تا تو دلت براش بسوزه!

دیگ ه بقیش هنر خودشون بود!

خنده ی ترسناکی کرد و گفت:

-میخواستن طبیعی جلوه کن ه!

از جاش پاشد!

کیفشو برداشت و هموجور ک ه از در بیرون میرفت گفت:

-حالا تو میدونی با این زن! زودتر تکلیف من و با اون تول ه سگم مشخص کنید!

کرشم ه با صدایی ک ه از ت ه چاه در میومد گفت:

-بدش ب ه خودم! کاریش نداشت ه باش!

پوزخندی زد و سمت در رفت از جام پریدم!

رفتم سمتش!

پشتش ک ه رسیدم صداش کردم!

برگشت!

دستمو بردم بالا تا جایی ک ه قدرت داشتم کوبوندم تو صورتش!

سرش با اون طرف خم شد!

-اینو زدم ب ه خاطر خراب کردن زندگیم! گمشو از خون ه من بیرون!

با تنفر زل زد تو چشمو گفت:

-حالم ازت ب هم میخوره! عوضی!

و ب ه سرعت از در خارج شد!

وقتی رفت!

هموجا جلوی در نشستم!

خم شدم و تکیمو دادم ب ه دیوار!

صدای کرشم ه بلند شد!

با گری ه گفت:

-ب ه خدا من ترکت نمی کردم! نمیذاشتم نابودت کن ه! میخواستم خودم هم ه چیو

ب هت بگم! بگم تا بدونی! فرحان ب ه خدا من عاشقت شدم! قید کیانم زده بودم!

نامردی نکن در حقم! بی انصافی نکن!

این حرفش مثل کبریتی بود تو انبار باروت!

منفجر شدم!

-تو انصاف حالیت ه؟؟ میف همی عشق چی ه ک ه ب ه زبونت میاری!!! اگ ه دست روت

بلند نمیکنم ب ه حرمت احساس خوده احمق ه! ب ه حرمت اون تیک ه کاغذی ه ک ه میگی

زمنی! چرا کرشم ه؟؟ تو چرا؟؟؟ چرا قاطی این آدمای کثیف شدی؟؟ فکر کردم

زنم معصوم ه! پاک ه! اما نبود! کیان الان کجاست؟

-خون ه رویا!

-چج.ری دلت اومد اون طفل معصوم و اون شکلی بین ی ه عده گرگ ول کنی!

چند سالش ه؟؟

-11

-میف همی این سن یعنی چی؟؟؟؟ یعنی حساس ترین شرایط زندگی!

خست ه از جام بلند شدم و ب ه بابا زنگ زدم!

تعریف کردم!

برای اولین بار تو کل عمرم هق هق زدم!

گری هی ه مرد خیلی تلخ ه!

از بابا خواستم تا بره دنبال کیان!

کرشم ه: من باید چیکار کنم؟؟

نگاهی ب هش کردم!

با اینک ه ف همیده بودم در حقم چ ه کرد هنوزم راضی ب ه این حالش نبودم!

-ب هتره کیان تو رو باین صورت نبین ه!حالت ک ه ب هتر شد ی ه اتاق برات میگیرم!

برو! این کار فقط برای کیان ه! فقط از زندگیم برو بیرون!

با صدای لرزونی گفت:
-فرحان! من دوست دارم!
با داد گفتم:
-حرف از دوست داشتن نزن!
آروم تر از قبل گفت:
-طلاق میدی؟؟
اسم طلاق روحی ه خرابم و خراب تر کرد!
هنوز عاشقش بودم!
سرمو تکون دادمو در اتاقمو بستم!
روی تخت دراز کشیدم!
سرم داشت منفجر میشد!
باورم نمیشد ب ه خاطر نقش هی ی ه دختر روانی زندگیم تو چند ماه ب هم ریخت ه
باش ه!
حالم داشت از خودم و زنگیم ب هم میخورد!

اما هنوزم عاشق کسی بودم ک ه صدای گریش داشت دلمو میلرزوند!
عاشق زنم!
عاشق کسی ک ه با نقش ه اومده بود تو زندگیم!
ولی من صادقان ه دلمو ب هش داده بودم!
نتونستم بخوابم!
فرداش ک ه بیدار شدم کرشم ه تو حال خوابش برده بود!
بی اونک ه نگاهش کنم از خون ه خارج شدم!
بابا ب ه فرید اطلاع داده بود!
یک هفت ه طول کشید تا ی ه خون ه مناسب برای کرشم ه و کیان نزدیک دانشگاه
کرشم ه پیدا کنم!
تو این یک هفت ه نرفتم خون ه!
نرفتم تا دلم بیشتر از این براش نلرزه!
موندم خون ه مامان اینا!
دیگ ه هم هف همیده بودم جریان چی بوده! هم هف همیده بودن کی فرحان و داغون
کرده! هم هف همیده بودن زندگی یک ماهه فرحان از هم پاشیده! هم هف همیده بودن
داغونم!
کیان هم خون ه مامان اینا پسر خوبی بود!

مثل خواهرش!!!!!!

مامان با کیان خیلی خوب کنار اومده بود!

عاشق ه پسر بچ ه ها بود!

آخرین روز هفت ه بود ک ه برا خونرو پیدا کردم!

با بابا داشتیم از خون ه برمیگشتیم!

بابارو رسوندم جلوی خونش!

باید میرفتم خون ه تا ب ه کرشم ه اطلاع بدم!

خواستم راه بیفتم ک ه بابا صدام کرد:

بابا:فرحان بابا؟؟

جانم؟؟

-بیشتر فکر کن! من آدم شناس خوبییم! برق نگاه اون دختر فقط عشق بود! ب هش

فرصت بده!

ن ه بابا!

-لجیاز نباش پسر! میف همم هنوزم دیوونشی!

سرمو زین انداختم!

-فعلا با اجازه!

ب ه سلامت!

راه افتادم سمت خون ه

کرشم ه تو اتاقش بود!

صدای گریش و تشخیص دادم!

حیرت کردیم از چیزی ک ه میدیدم!

کرشم ه از نصفم کمتر شده بود!

چشمش قرمز قرمز بود!

سرخ سرخ!

داغون بود!

مثل من!

-لوازمتو جمع کن! فردا فرید میاد دنبالت! خونت نزدیک ه دانشگاهت ه! کمکت

میکنم تا کار پیدا کنی! آماده باش!

و رفتم تو اتاقم!

صدای ضبشوشنیدم:

کرشم ه: خدا!!!!!!

دلم لرزید اما دم نزدم!

خوابیدم!

اما خوابم نبرد!
صبح صدای جمع کردن وسایلشو شنیدم!
چشامو باز نکردم!
از در اتاق رفت بیرون درو بست!
کمی بعد صداشو شنیدم:

کرشم: فرحان؟؟؟ من دارم میرم!!!! برای همیشه ها!!! همونجور که تو میخوای!
قول میدم دیگه منو نمیینی! هرگز! اما بیا! بزار برای آخرین بینمت! بزار برای
بار آخر آغوش شوهرمو حس کنم! خواهش میکنم فرحان! این آخرین خواهش
من ها! دیگه منو نمیینی! دیگه کرشم نیست تا آزارت بده! کرشم داره برای
همیشه از پشت میره! بیا! بزار فقط برای آخرین بار بینمت! آگه تو ازم تنفر
داری من هنوز عاشقتم! هنوزم محتاجتم! محتاج خودت! نه پولت! محتاج
آغوشتم! بزار فقط یکبار دیگه حس کنم! فرحان؟؟
اون طرف کرشم بود که هزار میزد!
این طرف من بودم که بپهنای صورتم اشک میریختم!
ب خودم اعتماد نداشتم!
میدونستم آگه برم!
آگه در آغوشش بکشم امکان نداره بزارم بره!
نرفتم!
کرشم: فرحان فرید الان میرس ها! نمیای؟؟ بیا حداقل ازم خداحافظی کن! نزار
انقدر غریب برم! خواهش میکنم ازت!
صدای آیفون مانع از ادامہ صحبتش شد!
شاید اولین بار بود که از شنیدن صدای آیفون وحشت کردم!
کرشم: اومد! اما تو نیومدی! میدونم تقصیر کارم! ب هت حق میدم! دوست دارم
فرحان! برای همیشه خدافظ!
نمیدونم این نیرو از کجا اومد!
نمیدونم چی شد!
نف همیدم چرا از جام پریم!
فقط یادم دستمو محکم کوبوند ب درو درو بستم!

هق هقش بیشتر شد!
آیفون و برداشتم و فقط یک کلمه:

-برو فرید!!!!

کنار کرشم های زانو زده بود روی زمین زانو زدم!

کشیدمش در آغوشم!

جوری ب به خودم فشارش دادم که انگار میخواستم باهام یکی بشم!

بین گری گفت:

-بخش ب هت دروغ گفتم!!!!!!!

بوسیدمش!!

-این عاشقان ترین دروغی بود که شنیدم!!!!!!!

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام

دیوون چشمای روشن و فریبای توام

وقتی توی چشم نگاه می کنی و دروغ میگی

حس می کنم من عاشق همین دروغای توام

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوون منم

شیرین رویا تویی، فرهاد بی خون منم

اونیک همیمون تویی، راهی و بیرون منم

اونیک همی خنده تویی، اونک دلش خون منم

نذار بدون تو دلم، از هم چی خست بشم

نذار بدون تو چشای باز من بست بشم

نذار صدای قلبی که داره واسه تو می زنم

با رفتن تو کم بشم، آرام و آهسته بشم

تو می تونی با موندنت، یخ دلم و آب کنی

می تونی اشک و تو چشمم، واسه همیشه خواب کنی

تو می تونی بزاری من دوباره زندگی کنم

یا اینک با نبودنت زندگی مو خراب کنی

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوون منم

شیرین رویا تویی، فرهاد بی خون منم

اونیک همیمون تویی، راهی و بیرون منم

اونیک همی خنده تویی، اونک دلش خون منم

لیلی تو قصه تویی، مجنون دیوون منم

شیرین رویا تویی، فرهاد بی خون منم

اونیک همیمون تویی، راهی و بیرون منم

اونیک همی خنده تویی، اونک دلش خون منم

من عاشق نگاه مهربون و زیبای توام